

شمس در گوارای چهره عیش و سرور
 در روزگار کز روزگار حاکم
 در ناله دردمند از کجای
 در آستانه دردمند از کجای

اندر و اکثر مضارب آن برای خوانان امروز ایران از نقطه نظر
 آموزش و پرورش بسیار مفید و مطالعه آن یقیناً خیلی بهتر از رومانهاست
 است که جز فساد اخلاق جامعه چیزی بر آن مترتب نیست. بر روی همین
 اصل مسئله و از نقطه نظر روان شناسی وقتی حوب و روحیه مرده عمیق
 شده باین نکته رسیدیم که ادب الکبیر و ترجمه های آنرا همه کس مطالعا
 خواهد کرد و تنها بطبقه فضلا اختصاص خواهد داشت. برای اینکه همه
 کسی بتواند از این کتاب گرانها استفاده نماید بر آن شدم که دره الیتما
 را با ضمیمه ناتوان خود برشته نظم در آورم و سعی نمایم که خیلی ساده
 و عاری از استعارات و صنایع بدیعی باشد این بود که تقریباً دو سال قبل
 به بیشتر آنرا که ساخته شده بود امروز بچاپ رسانیده اما باره بیش
 تر مد های سیاسی از انتشار آن جلوگیری کرد ولی مروری که منعی نداشت
 پیش نیست اگر چه تعداد کم یاب و چاپ بسیار گران است باز زحمات زیاد
 را حتماً دیده و به موضوع عزیز مخصوصاً طبقه خوان تقدیم می کنم
 عترت مسیح که در برابر فضل و دانشمندان این اثر من بسیار ناچیز
 است ولی بناگفته اس مقفع (هر کتانی را یکمرتبه لایم است که اسرار
 بخواند. هر گاه بعضی رنصیح و اندرهای این کتاب بمیس باوصاف
 و احوال این قرن متعصب بوده و اجتماعات امروزه وفق بدهد
 فهمیدن ضرر فکر و روحیات دوره های سابق را میتوان از این کتاب
 بزرگ دریافت و این خود برای هر فردی که بادییات و تاریخ ایران
 علاقمند باشد لازم و واجب است.

اگر در مقدمه این کتاب شرح حال اس مقفع را یاد کرده ام از این
 جهت است که صورت مختصر در تذکره ها و محلات و نواریح ادبی نوشته
 شده و چون من در مقدمه مختصر در ضمن تاریخ ادبیات ایران که قریباً بطبع
 شده است در آورده ام. در ۱۳۲۱ شمسی - دانش فوبخت



ار هلوئی تاری

راسه

روزبه

پور دادویه پارسى سر آمد نويسندگان

ار تاری پارسى

ساخته

دانش نونجست

[سره سده] [سده سده] [سده سده]

دريکټا

گفتار

نخست

دريکټي پيسيد

چينين جو (براد اروره) که وڌو. مردن سر رحمه
که وڌو. مردن سر رحمه
وراء تندرستي خرد تندرست
رما وڌو. سن سر سر برتری
عز نایداری بامد نگار
وراء عمر آگه تراز ما برار
دانش بود گیتی گواه (۱)
ورا بود کردار و دانش فروغ
فرویش چون مرد دسار بود
دستش تیر بشافند
موند ما را چو خود بسیار

سی نامه ریشاں بود بند مند
 که مارا رهند از آنگونه ریح
 و گر بود ازیشان کسی در سار
 ندین ره چنان بود آهنگ او
 نداد است نارندگانی رحنگ
 که چون در جهان گم شود راه او
 برد بهره را در ره بسته اش
 کرد و چون گیتی بود دانید
 چپ مهر بانی کند آن در
 که گرد آورد گنج و کلا ریح
 ماندا شود حسته بیروی او
 پس آن میه زیدش و هوش ررای
 بیروی آن دست آورد
 بود بر آکس که نکو رود
 کند آنچه یکو دهد آه نهج
 میدارکان رسو راهی و است
 و دیگر هر آکو رند دامن
 مرا و راست هر آچه اندر سخن

سی داسان کش برد هوسند (۱)
 که اید بدان هفت رایکوه گنج
 شستگش دامن کوهسار (۲)
 که بود آنچه اندر و فر هنگ او
 بوسه در آن کوهساران سنگ
 گذر تکه به در آراه او
 هم آن رای و فر هنگ سایه اش
 شس آن مد مکو بخور همدشید
 که اش مهران است و سکو سر
 که فرید او برده در گنج (۳)
 تپی به در آرو روی او
 که د شوران ر بود ره می
 کالای اش شکست آورد (۳)
 که دست و ریش رشک و دار
 بر - - - - - مرئو ریح
 که نشینان را هم و پرو اس
 سخن را کند زده از - - -
 گه کی که آرا که افکارش

که یک پی ز روفر و
 و ریش تو کوئی سخن بشود
 رسم و بارش نماند
 و ریش هم را که سیم چند
 و در بر گریه ز اندازش
 چه اسر برستن کردگر
 در سکوچیدن یی چپن
 در حوض و آردار و معزهر
 سن دادن رسم و رسم ز
 در ش و سنش آمیختن
 حای سراز داد سخن
 پیبه هر چند کدوش گنیه
 در کرد خرد و ان کر خرد
 رسم کن میده ن کپن
 و یک ز گفتار کیره حد
 در و -- پیشین

داد رفتن است گفتار او
 نکردش بگمان نگردد
 برهمنش بر فرمان برد
 میوان و خط و کد و برید (۱)
 همان یز با کیره گفتارشان
 چه از آنچه باید شدن در سگار
 دیگر بر برهمن از گمراهان
 که تریسه شد سرا و بر (۲)
 و سن و سن بر گس سخن
 و ران گویه گویه در اندوختن
 که آرا نگفتن ایشان در
 با کیره گفتن تراوش کنیم
 خردمند میایدش برورد
 سکند و ران تازه باشد سخن
 که باشد ربایده هوشمند
 دره من این نامه را در میان

اگر -- و کتب -- رکاب و کد در پارسی بمعنی دیوان و دفتر نوشته و --
 در حیرت دارد که در خط می نوشتند (۲) هژیر هوشمند -- و
 با حور

گفتار

- ۲ -

در ایکه دانش آموختن از پایه و هون تن فید و سراوا است

کنون ای پژوهنده رای وهوش	چو خواهی در گی بدش نکوش
رایه فراگیر باشا و سر	چه به رانکه گیری فرا سر سر
پژوهنده سیر باشد مهر	که بی میه خواهد رسد و سپهر (۱)
بیچاید از پایه و اصل روی	کند رای را بیرو رنگ و بوی
س اینگونه رای و هر یافتن	باشد پسندیده در وقت (۲)
کسی را که پای در گ است و رای	بران پایه اندیشه سازد پای
همیدان هماش س است از هنر	که او بنیاد است از شاخ و بر
وگر بیر بر شاخه دستش رسید	دهد بد مشکش بود گرچه بد
کنون بشوای پایه از بیج و س	شود ما تو را آشکار این سخن
که هر چیز را اصل و فرعی است سار	که بی اصل توان شدن بی یار
حان دان که شالوده دین و راه	درسی و دوری است از هر گناه (۳)
همان بیر آ را که آید بکار	بکار آوری نایدت آشکار
همین است دین و همت حاره بیست	بهر آنکه بی دین نایست در یست
بدای که هر کس بیچد در دین	ماند روان و بش نافرین
وگر بیرویت را چنین است روی	کاران بیج گیری ترا در رنگ و بوی

(۱) پژوهنده طالب ۲ دریافتن درك کردن یا فهمیدن ۳ راه . طریقه و مسلك

بود آچه امر خور . فتن
 تورا بر روزد که خود در و راست
 بدستت دهد بخت تاندم دست
 دیگر تندرستی است چو آنکه دین
 که نه خواری و نه کنی «روا»
 وگر بدت بود درمان شناس
 پرسد روات تن و تن روان
 دیگر مبه مری سر ستر
 توان وگر شد حسین دلیر
 شوی پیر آکس که در جنگ
 نزرگی همبست نگیتی بس است
 چنین بر اصرار است اندر کره
 بدی خراور سراوار بست
 و در داشت دست حشده
 که آرا که در دهر و سریش
 بود مبدی مبدت ره گواه
 دیگر بزرگوار را حد و سن
 وگر داشت برو شو سخن
 دیگر رگی رسد مبه چه

ر آئین بوایش دریفتی
 وروزان بود آنکه داشوراست
 هرها بورا میشود ریر دست
 که شالوده اش بیز باشد چنین
 کم آشامی و کم برای هوا
 تورا تندرستی بگوید سباس
 وزان هر دو ماشی بیری حوا
 بود آنکه هر گر نگیری گریز
 که دشمن ندانمش بود دسگر
 پس از هر کسی نار آید رجنگ
 که بیروت افسانه هر کس است
 که هر آدمی راست هریش و کم
 وراں دیگری بهره بردار بست
 چو حورشید رای در حشده
 دیگر را که سود برداریش
 مرزگی ندارد دورا در پناه (۱)
 بود از خطا دور گمن سخن
 شوی دمه بردار هر انجمن (۲)
 که روزی حوئی نکتد یمین

چنان بیز باشی که سودت بود نگاهی به بود و سودت بود
 مالی بگنج و ساری رنج که بیرج توان همی کرد گنج
 کسی را که افزون بود هر و حاه برایش فزون بیر باید گاه
 که شاه از گدا رتر ار ریر دست مرای پند رایشتر در خور است
 گدائی تواند بهی دست رست بجز سیم و رر شاه را دست بست
 و گر ر و را ناید اندوختن در این ره ریه راست آموختن
 هار آ که سارد که خوی و بود آب باریک در جوی تو
 کنون ای حردمند از خوی نادر من بایدت بست خوی
 مرا پند میباید آموختن تورا همچو زر پند اندوختن
 ز پندی که هر مرد بیدار مغز سختی یابد چنان پند سر
 بدو بیر نیست عمری دراز که گردد یابیدش بیناز
 همان نیر سیار معر کهن که خود را بهره زین پند من
 گویم منت تا بیاوریش بدن چون چراغی بیغوریش
 که پیش از فتادن بدام ندی کسی رام آن بند من بحر دی
 که اندر حوایی بود مرد حام معرش گهی خوی در است گاه
 به رایش خرامند چو بان ندی شود عادت و چهره بر بغردی
 سی رنج باید کاران خوی بد همانا رهائی یابد خرد

آبر (روره) رحمت ایردی که گفت این سخن را بدین حردی
 حواں «ندی شد حو آموخه هماش سری اسب اندوچه
 حواى ود مایه هر گاه ر ریح حواى سردان باده
 کون ای سدا حرد هوشمند نو بر گیر رن پند و اندرز بند
 اگر حرد سالی پورا بیشه ایسب و گرسال حوردی که اندیشه است (۱)
 حان روره سد گوید نکوی که روز تورا نه کند بند اوى
 حاش بحامه حرد دغور اسب که گفتار اوساه را در حور است
 جستین سخن گوید از بادشاه سس ران بر ستده نار حواه
 که باشد شهباشه راحون وریر و دروشهری اسب فرما سیدر (۲)

نخستین

سخن

در شهر یاری و چگونگی کشور داری

گفتار

— ۳ —

در که شاه - حرد رسد می کار ها سراوار بست

حین کو دآر مرد فر حنده ده که حون «د ساهیت باسد بکام
 که کن دای داس برس که ناید داماں او داشت دست
 کسی - و ساهی ود در مد تواند کند ست و سارد بند
 حو حده - از رای و آور دروی تارامش و رامس و رنگ و وی (۳)

(۱) حرد سالی کم سن راحون - و سالی حورد پسر ۲ - فرما پندر مامور
 ۳ - رامس - و در دکای آسوده - و رامس طرب و عس

گفتار

-- ۵ --

-- کسا که نام شهر -- مرد کسور -- خوشنور باشد
 اگر پدشاهی در آن روزگار تو را آن سه اساس آوردن
 محسین دلب کز و د -- و د از و خوشنود ر --
 دونه دینت بر رفار و ر -- -- -- --
 سیم را گروهی که گرو -- مره ر و ت ساریه (۱۱)
 کسی دو سکی و د م و گه دار حایرا ر د م اه
 دلش را کسی دلب رامخوش و رو سگری م و ر حاحوش
 دیگر سز پرهر از سه و در هم از نام و آورده و ده و در
 نزدیک دا سیدین ست که سره دری کوهده سب
 که د سکوئی منوای دفت کج و زان سکه هی گین ر ج
 و یکس و ران سه بد حست و دی چره درین راه سست
 و رین گنج و ریحاری فروجه تواند بد حار د ت پ ر

گفتار

-- ۶ --

در کسا که نام شهر -- مرد کسور -- خوشنور باشد
 و دیگر -- کورده و روسی ر ح ه ر ا سی سی (۲)
 گری کی م سه رساوی که ی ر ر -- رری (۳)
 -- -- -- و م م م م م م م م م م
 و روسا ده وری ساس ک -- -- -- -- --

بود گونه گون رایها یکنوا	جگوه تواند بدیگونه رای
که رایت یکی نه ستگر بود	ورن آرزوب چه برسر بود
که خوشنودیش سدا را کارند	شود ارا و خوشنود آن بچرد
بود گمراهی سود و سرمایه اس	فروه، بگی بایه و مایه اش
تورا بیر خوشنود خواهد نمود	کسی کنار تو نیست خوشنود
که رای او بدت کرد روی	بود مهر دای اندر کوی
نکردند ارا یش هی وسگ	توایی اگر دندین رای حک

گفتار

— ۸ —

در آنچه پادشاه را با همراهان و دگر مردم سراوار است

باشد که اورا رسنده ار	دیگر نیز سایسته بر شهر در
مهرحم گسج گردد بر او	حو خود را بکوبید و یکجوی
که آرا که مغر هشیوار بیست	همورا بکینی سراوار بیست
کند نش شمشیر ایشان سر	به بیکار بیکان دهد نال و در
بدو حوی بر مهر و کین نور است	شکار بر هر کس که وی عداست
کند حسجوی و دادند درست	سراوار شد که اندر حسست
هم آن در که برهیر میبایدش	دری کار و نداشت و سود آیش
که خواهد بزرگی حو بند و حاه	و دیگر سراوار آن پادشاه
ار انکو گرنده هرماندهی	چس است کاورا رسد آگهی
دامان او در بود بهیست	که رفار اورا بداند که حیست

که بیوسته رو بشد آگاهیش	چین است بیسه شهیش
جو داد که داد بود پادشاه	اریرا هر تکی که دارد گنه
دلش راندیشه بشد گره (۱)	هموز او دیده است دافره
جو داد که که بود پادشاه	چو بر فر، بر و یکخواه
که درند ارشاه داداش خویش	گشده دلش در شد ریش
دادش هر را گواهی بود	و دیگر کسی را که شاهی بود
دانند چونان یقین این گمان	چون بود بید کرد مردمن
ستبدده بود دل پادشاه (۱)	که هرگز بدش و بد و آن
یکی کسی را که اندیشه بود	کزین و نمودن رأید ده سود
بود بیگانه بر امید وار	دلش بود از سر و ر که در

گفتار

- ۹ -

در پند و اندیشه گوی و برداری از سرش او

جو کردی ریت و نعدی	که دادا کند سرش را بدی
بدان پند و نعدی کنی	جو بد کرده ای برداری کنی
کنی گرچه اسرار محبت - نوش	ندازی نمرد خرد مند گوش
و نکن درین راه بد درگ	که شد چس کس یکی مردهنگ
بود چو او نرو می دمی	هم از عمر او را ناسد کمی
در باره سر و چو - گسرد	ر اندازد کردد نرو و بچرد

همت بر هر کس که دشمن بود رواش بچنگ هریس بود
چو بیند ندان برداری تو را بیند همی جز حواری تو را

گفتار

-- ۱۰ --

در اینکه شاهسپاه را حر کارهای برتر و نوارس مردمان سترگ سرآوار بست

دیگر آنکه دستد سراوار شاه بکاری که دشوار باشد بگه
و گر او بپسندد کاری سترگ مند بداسن که باشد بررگ
همورا نریند که بر آشکار بهر کر خردی بود خرده کار
که از آن کار خردش شود کار سست و ران سست خواهد شدن تیره بخت (۱)
چنان دان که هر چند زره شدش نگنجیه گنج گبر باشدش (۲)
نگیتی یارد سراسر دهش بسایش سحر دید کشش (۳)
که هرگز نداند سرآوار گنج بخزان پیوست گوش ریح (۴)
همورا بدرگه بخون وحید شید شدن هر کسی ارحم
نداند مگر کجا دارد سر هایش بود چند وحوش هر
که بود بدیدک اندیشه - چو اناس هر شنش ارحم
همورا نگنجسدل چون معر بود آجا سبده و کار عز
پس آن دل که دارد بدارد بگه که زری برکش کند چایگه
همورا شب و روز و عمری دراز گمرد فرا آجا درد پر

۱ شود: در میان درو - ۲ محسنه دی گنج و گنج ، مجموعه درو صبه و عده
۳ دهش حور و عاصو - ۴ کسی عدل ۴ و ش ۱ کوشش آمده

هم که یه سه تیر - رنگ
 در هر دو دست ه سب
 که در سر - روزه س ه
 در دو دست را که ت - بارسد
 یکی - سودگی ر سیه
 جناب - که هر چه - آشکار
 ه ه که دستور - بدید
 و ه در - د ه
 حو - در - ه - در -
 که در که - د ی - سب
 و تیر - هم یه و ده و در
 اثر - سندی - د ی - ست
 هم - ر ه ه و سر و ه
 چو کاری - و ر - س - ت
 و راه - در د س - در ر -

همه چیز

یاد

گفتار

— 11 —

در مکه و مدینه و مکه از راه حرم کربلا و رودی رگناه - رگدشت - شهر مکه

وندک سید مرد را به ودک
 خوشتر از همه جو حسمان
 من نماند که با دست
 کسی در کار با تو
 کسی که و با منی در دست
 جو حسمان رفت از سر و نشو
 بخشید سبک مهر را بدرک
 دهد در دلو که بید دره
 و در ر به برده بر سر
 که هر کسی که سید حسمان
 همورا حیرت سازد

گفتار

[illegible]

که آن لشکری را که داری براه
 به رای تو آراء و باجز توتیز
 و گری بیست اینچین لشکری
 گرت شد مبستر به رای و حرد
 و ریش بشد چون کسی بتو دوست
 که مرد خردمند زور سرد
 که خود بکردار دور از گمان
 حریف بدشاهی که او را سپاه
 بود چون سواری که همدگه کین
 که بیسینه گردد ارو یمماک
 سواری است کار خود شمار دهر

تورا باشد ارخان و دل بیکخواه
 تورا رام و ریشان تو آرام نیر
 یکی باید اندیشه دیگری
 چنان کنی که مهرت ندن برورد
 گرین کن سیاهی که پاکبره خوست
 نخواهد بر آن لشکری تکیه کرد
 گهی رو به بیم و گهی شادمان
 بر این است آئین و بدار و راه
 سیر ژیاں خواست سپاه دین
 نداند که شایسته سم و ناک
 که او را سواری دهد شیر بر

گفتار

- ۱۵ -

د. اینکه باید آدشاه از مانه دنیا که چشم است و دروع و کسه و رفی و

سوگند بر کرن پرهر نماید

و دیگر سراوار آن شهریار
 حین بیست ک بر سرش چشم و کین
 کسی را که روز است و بیرو چمگ
 چنین گفت دامای روشروان

که شده توانمیش دستیار (۱)
 کسه چهره اس راهمی بر حین
 باید در او چشم گیرد درگ
 که چشم است اندر حور ناتوان

همورا باید که اردل فروغ
 که کس را توان بیست کار پادشاه
 پس او را نباید که بی برده راست
همورا باید که باشد لئیم
همورا بیست کار همرهان
 که برتر بود شاه را حاه و هر
همورا باید که در احسن
 که گفتار او را نداند راست
 اگر بهر ابن است سوگند اوی
 که دیگر کسان راست تصدیق شاه
 سختی کند بر تصدیق کس
 کسی را که سوگند باشد گش
نخستین بود که تری را چهار
 رواش بسسی حواشد اسیر
 کند اسوار ایچین رای سست
دویم چون درن را گمارد نکار
 حو حصم افکند ترش گره
سیم آنکه ندارد از مردمان
 پس او حویشتن را چین بشمرد

بگیرد ریش چو گوید دروغ
 کند خرده گیری نگهار و راه
 بگوید همانرا که افرودوکاست
 که از تنگدستی مراویست بیم
 کسی را نعل کیسه دارد بهان
 از آنکو تواند شدن کیسه و ر
 سوگند پرورده سارد سخن
 همش روی گردان زهر کم و کاست
 باید ندین بیم پیوند اوی
 شایستگی و درستی گواه
 سوگند بود سراوار پس
 یکی رین چهارش بود در منش (۱)
 که خون بگرد حویشت را حوا و روار
 سخن را سوگند دارد دالر
 بگوید آگفته اش درست
 بگردد بمقصود خود رستگار
 سوگند بوشد ازا رره
 بکردار خود پاره بد گمان
 که گفتار او را کسی بگرد

مگر او نکوش ندارد بد
چهارم کسی که بود سحر
رش سحر را نگار - گم
ر سوگند یار و نحو هد حین
هم سرزمین حور و هوشیست
که سوگند خود در برد کار

گفتار

47

سے رجحان کر رہا ہے ہر گز گارہاں کے طور
چوں رہی ہے

۱ - روستا حوض و آب سرد
نکاری کرو - سد مهید (۱)
سد با شورابی سترگ
گه رودی گرد درگ
۲ - روستای درون درج
خواه می ورامش و رود دوسار (۲)

مختار

- 44 -

کے ساتھ رکھیں۔ ان کے لئے جو چیزیں ضروری ہیں، وہ بھی لے کر جائیں۔

۱۔ سہ ماہی - سورمی - سدھگوں
۲۔ چار ماہی - راجا - راجہ گڑ
۳۔ پانچ ماہی - میں عرب و ست موسمی - ہرور

ب درو شمرید ... نه او نکردد یکس باد

گفتار

- ۱۱ -

بدره ... بکری ... رهی مرده ...
 و بکر سی که ویه ...
 سر ...
 که ...
 ...
 ...
 ...

گفتار

- ۱۲ -

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

نکیر حواجر دنا و همجو سر که گردد گرسنه نگردد در
 روم در بد سرشی نیم که رخت اور رود حی سه

گفتار

- ۲۰ -

ر چه ایست و روم و روم

و دنیا کسی که هوش اسبوری	حوزه در و ح و م روی
در ید رسک را کس رف	کا م و ر و ر و ر شفت
حرف رسک و ر سید و سن	م در رسک و ر ش
کسی رید حین جوی ست	که گنود م ایست رید ست
کاران آست گمنا آل مور	سور سر رس را سر وار
نباید همو حون بود نامجوی	کسی ر که و ر سش روی
م ر ه و ر و سر رش	حو و ر و ر سی و ر ش (۱)
مگر آید حوه و ر کردش	ر ر سی ر ست و ر دش
هم کس که حوه و سی و کس	م و و ر ی د ر ه م
م ر م م م م م	م ر و ر و ر م
حنان م ر م م م	م ر م م م م م
م ر ر ر ر م م	م ر م م م م م
م ی ر ر و م م	م ر م م م م م
م م و م م م م	م ر م م م م م
م م م م م م م	م ر م م م م م

فرامد خو و سکی و مهردهی سراسر بیبه نام صبی

گفتار

- ۲۲ -

در لجه فرما و ...

و دایر سرور فره روی	کسی - شه - مگر - ن دوری
جست - آیه - بدین - رور - رور	نه - آیه - بدین - رور - رور
سپه - م - از - و - و	جست - م - از - و - و
که - و - فرهم - سو - رور - رور	که - باشد - شاه - سراور - تر
س - آ - که - با - بسته - ست	روان - بدین - رور - بسته - است
گریند و گریخ حو کی بود	که - فرجام - بسته - بدین - بود
حرد که حه رن آگهی بست - رور	که - رور - بست - حو - بست - رور
یک - هر - که - صل - و - و	ری - مر - سره - و - و

+

لجس دوم

۵

گفتار

- ۲۳ -

در ...	در ...
حوت - لجس - و ...	همان - آیه - و ...
در ...	در ...

چو شاه شد تورا دمجوری
 که یب ازو پید ری کنی
 واران خوگرمین سی غمور
 کزان بخت شد سرت بچر
 وگر چون برادر بوزد تو را
 وید خو فرست ورمسیر
 وگر او بفرست ده و فر
 وره - آشنایی دمجوری
 که سید ویدی و شاه داد
 هاشم حواییکی در دمجور مکر
 بشد رسم دیزین و پاد و فاش
 خردمندش و مکن این گمن
 سون ورشته انور خوی اوست
 ح سبار کس رح دجون تپی ست
 که خون دیز گهی است شهریر
 و و حان و چس گسریه
 و کر می وی در ن ره سوی
 مَر - که روزی شوی مکرار
 حرن سوت مایه رنگی

نداشتن این بد را در خوری
 بدو یک - بیداری کنی
 مانی را بدیشه و رای دور
 نگری اران بر در شاخه بر
 سهر سحقی حازه سارد تورا
 منجی سر ارگفته اش ناگرب
 بواس نگری بر افروده بر
 مسد رکن حاه را در حوری (۱)
 حین بست شبکس را پاد
 بدو حوش را بر در حور مکر
 بدو خون برستند تازه فاش
 که یکسان بود خوی اوهر رمان
 گره بیر گهی براروی اوست
 سرش راحین مایه ارانلی است
 بود از برسدگان در شمار
 نداد که نداد خواهد کشد
 که شد بست تو با دمجوی
 بدو دوسب مانی و فرما بدبر
 که نمزد از او کسی مدگی

گفتار

- ۲۴ -

در پرهیز کردن ویزکان شاه از چاپلوسی

وگر باشد امروز آنکس امیر
 بداند بورا مرد پرهیزگار
 تو بمان بدو ند و بیوسته باش
 در این راه اندیشه کردم سی
 که اش دیده باد مردم شناس
 مگر آنچه داسته باشد بحسب
 که گردد چو نا آرویش سپهر
 بر سر او یک دلاحه
 فریب و فسو با بکار آورد
 بویه فرومایه و بیس
 حان خود مائی کند بر فریب
 با آنکه گمراه گردد امر
 ندان را کند حی بیکان گرس
 سردیک او بیز همان شکی
 بدو بنز پوشیده ماند حورار
 ورا نکس که دانش بود حان او

که دیرور بودی بدو دلبزیر
 بخوشحوائی و مردمی رستگار
 مهرهیز و خود را بدو سه باش
 ر فرما بر وایان ندیدم کسی
 یکی را بدیگر نگیرد قیاس
 بروری که کامش بودی درست
 بدو هر کسی را بود روی مهر
 به یکی کند خویش را ساحه
 که او را شناسد یکی ناخرد
 فریب و فسوش بود بیشتر
 که گوئی ارو دیو ناند سپید (۱)
 در این راه هر چند دشت هرز
 بود در ترش مرد حائن امین
 شود حون وفا دار یار کهن
 که دانا بود دین روش بسیار
 حان بر بیوسه بمان او

هم آنکس که اندر سخن ناوه گواست
چنان دان که باشد اگر او پدر
تو برهبر کن را که هر یکدم
بویژه گر آنکس بود شهرنار
تو را شمرد حر یکی ، دغل
و دیگر اگر مردمانی بد است
برهنه سر از تاج و رازی است
اگر بگذرد تا ویت روزگار
که بود تو را چاره جز این دوراه
بگفتار و کردار دلخواه او
به برهبر گاران کسی دشمنی
دویم آنکه دل را گداری بداد
بدلخواه مرده کسی خون و حد
تو این راجه خواهی گردن خد آن
مردم اگر کین حد کسی
حسن دن کریگوه دیوانگی
که مریدی را بدیشات که شود
وگر مهر مرده گریبی تراوی
بر آن شتی گاه وی رین سر

خواهد پذیرفت ازو بید دوست
بگفتار او دل سدد سر
روان بودا بگرد راه گاه
که چون با هوای دلت دیدیر
که اهریس او را گشاید غل
رواش گنه کار و با جرد است
دش را بامیشه بگالگی است
پاهنده شو رو پیرو دگار
یکی آنکه ناشی تو خواهی بخواه
جرد را کسی پیرو راه او
گرائی بدان حوی اهریمی (۱)
ستری بدو آیدت هر چه بد
بسیس باموریش رای و بد
چنان دان که از هر دو آیدریان
که دریش بیداد گر حاکمی
بیای بحر رح و ویرانگی
روایت خو بدخواه مرده شود
تورا روی جت امدافندروی
که آن بود مرگ و این گیر

شود حوشت زانچان حوی بد	پس آندل که باید بروشجرد
همان مشت بر سنگ حارا بود	اگر جر درنگ ومدارا بود
شوی دوروحان رارهایی ردد (۱)	توایی مگر آنکه بیرنج و گرد
چو او با تو نا او تو پیوسته	وگر آنکه نا او چنان بسته
بزشتک خرد را بدرمان فرست	که بیرنج آن رشته نتوان گسست
ندی را برایش چه امسون بود	گه کن که بیک و بندش چون بود
هم او را چه باشد رکزدارزشت	چه بایدکار آن یک دارد سرشت
بدو پس میبچ و مرمیچ رنج	ه رای و حرد آن دو حورا نسج
خاند حرا ندوه و تیمار و درد (۲)	که راهی است دشوار و بیره خورد
و بیکار نا او بیاید براه (۳)	کسی کاو براهی رود بر گاه
سادان به دانا به مردم به شاه	ر به گفتن و سرورش ارگاه
تو باو میبچ و مر آبروی (۴)	بیچند کس ارکار پیوده روی
کازان تا که آرام یابی درست	پس آن ره که باید نگیری بحست
اگر بگری خوی شایسته	ریک و بدش آنچه داسته
میر نیز نامی از ان خوی بد	تو آنرا بدور بروشجرد
تو اراکه یک است اندر سجن	که در دیده اش حلوه داد اهرمن
سارش بدیدار او حلوه گر	بیاری و همچون رشته نگر
بدیها باید ارو کاستی	اگر بیکش را ساراستی

۱ - گر اندوه ۲ - ره خورد طی کسده راه ۳ - براه آمدن هدایت
شدن و موافق گردیدن ۴ - میبچ محاذله مکن

که از راستی حور باید امید
کزی را خواهد دیگر پرورید
باید بدو بیکوئی راه راست
بدی بر یاب بدو کم و کاست
مانا تو بر بیکوئیا نگر
که پیوسته باشد یکی با دیگر
نگیتی برای بدی حردی
بود سرکار حرد حردی (۱)
نخواهد دیگر کرد بد با حرد
اگر حردی او بسند رند
کسی کو بدین بد دارد سرشت
رودی روید همرا که کشت

گفتار

- ۲۷ -

در آنچه سراوار کسی است که خواهشی از پادشاه دزد

و دیگر اگر داشت مردمی
چین است شایسته آدمی
که داری اگر آروئی رشاه
بدربوره آن آرو را بخواه (۲)
وگر خواشت را بس افکند او
تو بدو مگر و مسور رو
چنان کش کارا که خواهی آراوی
سراوار شی و داشجوی
خود را نداری حین برامید
همرا که خواهی خواهد رسید
خو در منه ناشی بجه شهر
مکن تکه که رمایه سوداست و مهر
چه شالسته آنچه میبایدت
وگر خود بخوابش می آیدت

گفتار

- ۲۸ -

در آنکه نباید کسی که با رشاه بدین است در پش او حور بمانی کند
دیگر آنکه اسر در شهریر
اگر بدنه دشی و حرمگذار

۱ - حردی عاقل ۲ - در و ده کمانی ر شور ممت حیری ر خواست

کسی هر زمان ربح خود را بگوید	بیهوشی و سرنگ آید
که ربح بخواه او را بماند باد	و از بوی جان ندارد
ندیده سراواژتر در کسی	سر زده بدشته زده سی
مگر آنکه بگریند این رای و راه	که جودندند - اروادشاه
خو آمد سر کار دیگر کند	که - سر - مکرر کند
هر هدی پیشین باد آورد	که جود - سر - راه - گر
که دآن کسی کاو هر آورید	که - رسد - هر - نش - بد
و از رو هر - شاید دیگر	- - - - - آ - ک - ه
در شان بکسی حین است یاد	چه - سهیل - رای - و -
بناست که و دند با ناکان	که بهر - ه - کان و سن
مگر - ان - حردمند نارای و دین	- - مهر و فرو - د - نی
همی بود شاه ناداش و گنج	که در راه - اف - سر - ربح
رسدش و خوشبوی ساه بخت	در شش - دس - سی - دس - بخت

گفتار

- ۲۹

بد بخت - ساه - سی - ر - جود - اه - بر - هر - د

و در - گ - هم - سی - شه	سندش و بر هر کی - گناه
که - ر - می - د - س	روی هوش و در بخت گل
چه - ر - او - سر - د - فر - ه	رهائی باشد تو را ران گناه
جود - جود - سد - شک - د	بد خوره اب کوس رسوائت

ندارد دلت گرجه آرا گناه
 دویہ آنکه ناشی یکی کوردن
 دوروت و د دروعت گواه
 بھان تو را آشکارا کند
 نگوید رن آخه داری در (۱)
 گرا دل رن کرد اینگونه ر
 بکف گوهرت سنگ حرا کند
 و گرمدم آرا پذیرند سر
 دهد د و تروت بدر
 ران همور خون و دشد بر
 که رر رورا خود سر دفس
 شد حرس شنه همورگر
 ری آروئی دو روی کند
 بدیها سرمد ردیک شه
 وگر او سجد بر سجده ارا
 کرد و ریح د دت بشر
 شد کشه اب را سر سر د
 بی نه سجارکی حرا
 حرم مک آکه د د گ
 سر ر ر ر ر ر ر ر
 دارش ارجوس حوسو ووش
 آبری ر ر ر ر ر ر ر وکی
 ندارد دلت گرجه آرا گناه
 دویہ آنکه ناشی یکی کوردن
 دوروت و د دروعت گواه
 بھان تو را آشکارا کند
 گرا دل رن کرد اینگونه ر
 و گرمدم آرا پذیرند سر
 دهد د و تروت بدر
 ران همور خون و دشد بر
 که رر رورا خود سر دفس
 شد حرس شنه همورگر
 ری آروئی دو روی کند
 بدیها سرمد ردیک شه
 وگر او سجد بر سجده ارا
 کرد و ریح د دت بشر
 شد کشه اب را سر سر د
 بی نه سجارکی حرا
 حرم مک آکه د د گ
 سر ر ر ر ر ر ر ر
 دارش ارجوس حوسو ووش
 آبری ر ر ر ر ر ر ر وکی



گفتار

- ٢٠ -

در امكه و در شاه علمایستی از دشمنان پرهیزد
و از دراز ایشان آگاه نشد

دیگر آنکه اندر این شهر در
هم حرمند دستور اوست
که دشمن گوشه دستور و سحت
در رشک و شبهه و حقه و فر
کسی که در کینه و در پشه
و آنکه را این دستور اوست
که آنکس شد این یکی و وزیر
سن و در است و همسنگ اوست
چنین نیمه خون که دارد و در
شبهه چون دشمن نادشاه
که در پیمان به سه اند
که رانی او گسار است دام
کنونی حرمند دستور و در
که در دشمن و در دست
در حرم راسی و در دست
سرور داند شد چنین

نسی را که دشم بود پشمار
که دانا بدیشه دور اوست
کند به بیداد او را راجت
رکی بدان خود او را مقر
یازد کند آشکار آن گناه
کند آشکار آنچه مسوراوست
که بدیک شاه است و فرماست
چنان تنگ در دیده تنگ اوست
همش دشمن دیگر ناگیر
که دور است و پوشیده دارد گناه
سپهر آردو سر بوسه اند
یکی اندرش تا باشد کام
بو را دل بر این بد دید نهاد
و نه و آگاه دل مسوراوست
کاران ت باقی به بیکارست
که او رستی را بود نه گیر (۱)

میان روی کی به پنهان و هاش	سر آنگاه در بیم دشمن ماش
چنان باش کار دشمنان ایقنی	و یا آنکه نمود تو را دشمنی
وگر از تو ندگوید آن بدمنش	که شد خود او در حور سرورش
باید که بد دلت بیم و شک	شوی رو حرو شده و حشمت ک
دلت را سیمار و ریح آورد	و ران ریح روت سکج آورد
و گردن دهد تاب خود را در دست	روایت به بیکار بد شکست
کسی گر مانگوه سد رحمت	و بد گمانی از او پست
همان کار تو گوید آرد بید	رود آروئی که داری بید
وگر آنکه حار گوئی حواب	ساید بیکار حوئی شتاب
همان به کار بگونه یابی درنگ	بیاند مگر آنچه گویند رنگ
باید که دانی داد و مهر	کند بیره از حشم و بیداد چهر
که فرحان، فروری و فرهی	سری راست کرد حشم شد بهی

گفتار

- ۳۱ -

در اینکه در روز دوشنبه پسر شاه رهبر مجاهدین خود را

مموده و بر پادشاه چنان بد

- - - - -

وگر دورگرت کند گیر	که کسی سر سپردی وزیر
چنین بد دارم را آموزگار	که آنرا که بشد حین روزگار
باید ره گونه دم رند	چه به آنکه دم اوسحق کمربند
مگر راجه شان گفتی بود	ریانی بدو از چفتی بود

و یگفته شاه را بی رست است نس آن با سحی را که گوید س است (۱)
 سویر . یه که ردیک شاه ندارد بر اینگونه گفار راه
 که در بیش داد برزد بهج مگر شاه خواهد هم را بسج (۲)
 وگر گیب شور سحی دهد ورا شاه دشام و سحی دهد
 و خود را برسده یین مکن دشت را بدان کیمه حرکی مکن (۳)
 که شور بر رگی و د غرور ز رمی را کند سحت دور
 س که سحی کند د شاه که اندر سرش حشم را بست راه

گفتار

- ۳۲ -

در نامه در سی کلاه در وحشم خود دوری

د شاه یکه و گذرد

نسر که شاه است و وحشم بوشید از او خردمند حشم
 تو دوی محو به و و موی وگر هست هر چند تا کیره خوی
 هم رهبر کس که تارد گه باید که پوزش سحوی رتاه
 د درش یک و د بهاد مکن بران با سندیده باد
 مگر که دور رهیدن شود و ران رشت سحوی بشیمان شود (۴)
 بی تارو شده خواه گشت مبری که بودش کند ار گشت
 و بر این مایی که دست سه که خود بودا بر کسکار راه
 و نیز خون دشتی حشم مری بیدار او نیز حشم

۱ - بی س - ۲ - سحی و راه ۳ - رسیده فرما و
 و ر ۴ - هرمن و غریس تماسده دلیها (شیطان)

بود این رمی خون وانی نکوش سوزش گاهی که دارد سوش (۱)
 حان کی کار و بگذرد شهریر ندارد حسش که مداشت خوار

گفتار

— ۳۳ —

در فرما سرداری وریر از پادشاه خردر آنچه مہدمی و آئین را نداید

و دیگر ملک را چو هستی وریر	بدین رای و اندیشه ناگیر (۲)
که سنی نکردار و گنار و حوی	سارند که رای و را هست زوی
هم از آچه بهیز مردان بود	خردمند اران رویگردان بود
چو کشتار و آزار و هر گونه رور	بداری خرد را از آن کار دور
هم از گمن هر بسندیده رای	باشد در یعت چو شد بحای
و گر شاه مراست آرووی	ساید نگر دانی از رای روی (۳)
کاران نادیر مه افرو و شوی	بدیگر کساش دگرگون شوی (۴)
گذر یاند اندر سرت این گمان	که بشی دیگر بسیار ابرمان
چو آگاهت یستریں رورگر	مکن کیه ربوی و رنگ و نگار
که اندک حاشی که دیسی رحت	تورا حوار دارد و شورده بحت
ندیدارها رار و زمان شوی	رکری که کردی بشین شوی (۵)
اگر حرج گردنده رد کوس حگ	تودای کار و چون بود ده و سنگ
و دیگر نشینی خو در احمن	بگوش کسی ده من از سخن

۱ - پورش معدرت ۲ - ناگیر ۳ - رای : عقل ۴ -

عزور ۵ - پژمان ، بدو هک و افرد

وکریک سجن عرکوی ورسب رو ر ر صد گفد - روس
 شده خون نکود سب وک سبور س و زوروس
 حاس ود عرس لدر نم که ور یون دلتس راس
 چنان دن که ان ری وادرور دارد مگر جدر تن رحمد
 نخستن کسی کو سار هوس سی - ج - س - د - ست ووس
 دس ر - س - ود دسور - کی س - ه - نم - (۱)
 سویم کسی کو رگمدر عر ر ر ر ر ر ر ر ر
 هد نی ر در - جمن - س - س - ر - ر - ز - جمن
 سیم کسی کار شدی ست سب مدد ود کمد س س - سب
 جوده که بید برود به ر - س - ی - ی - ی - و - ز - د - و
 و - آ - نی - د - و - ز - د - ی س - س - د - که - نه - د - د - س

گفتار

- -
 - -
 - -

- - - - -
 - - - - -
 - - - - -
 - - - - -
 - - - - -
 - - - - -

گفتار

— ۳۷ —

در اینکه سراوار است و در بر با همگان خود همراهی کند و ایشان را

برای خود داشته باشد

چو دستور ناشی بدر بارگاه
نورا باید این بود دستور راه (۱)
که با همگان و بلند احران
بیاران شاه و دگر مهران
چنان کن که همواره یاری کسی
وفا داری و نمانداری کسی
کاریشان بگردد کسی دشمن
که آسوده ماند روان و تن
نکاری که خواهد شد حلوه گر
و خورسند بر کار ایشان کار
همه را که خواهد بردن بکار
نوران پس آنرا مکن آشکار
خوردیک خواهد شد بیش شاه
که ناچار ناشی بکی رین دو کس
به رای و ندانائی و مردمی
گر ایگونه ناشی هراسان مانش
ندانگه که آرند روی بیار
دویم آنکه خود نورا برری
و رایدون بکوبی در راسی
در مهر گوید فرو رنده بح
که نا رمی و سرم و مهر و درنگ
برایشان مسند ای خردمند راه
نکی آنکه باشد نورا دسرس
کاراها بود همگان را کمی
که خواهد شد آن برری رود پاس
و هم بیک ناشی و هم سرور ار
ساحار پس پس کند پیری
برهبری ارگمی و ناسی (۲)
وران مهر آسان سود کار سب
به ار سدی و جسم و سدا و حگ

۱- دستور و در - در مصرع دوم قافون و سرمشق ۲ - ایدون اکمون و الحال و در این وقت

خرد آورد آنچه خواهد بدست
 بسری کار هر مردمی ناهه
 کسی راست کاند بر پادشاه
 که او را ارشان بود بری
 ممدار کاین مردم روزگار
 بدیرنده باشد و فرماند
 تو را بس ستایند نزدیک شاه
 که هرگز بیای کسی کاو نداد
 وراید و ستیری گفتارشان
 شود چشم اشان سداد بر
 بوگر حامشی را کسی احیار
 که احار بیچاره باشد کسی
 وگر آنکه کردهراری کسی
 و ناشی بهرام آن گفتگوی
 وگر آنکه هر حمدارای و هوس
 ممدار را نکس که خواهد شود
 وگر یافت باشد یکی دادگر
 باید که دانا بود خود برست
 بر او آفتاب حرد تافه
 بیجد یاران بدین رای و راه
 چنین است ساینه مهری
 تو را چون شناسد آموزگار
 هر ها ر گفتار بو نادگر
 را را ندارد رینسان گواه
 کند ران هر کار تو اموخت یاد
 بینی سسیدنه رفتارشان (۱)
 سندی بگویند کی و سیر
 باشد سسیدنه هوشیار
 که هرور گردد بر او با کسی
 به بس آمدت باری کسی
 حو اشان یکی مرد بیکار حوی
 بوابی سخن را رسایی نگوس
 و است سجد و یابد رود
 بد و سک را دارد ار نکدنگر



گفتار

— ۳۸ —

در اینکه کسی که نادانانه است هدایسی از اینکه مهر او را تنها

درای خود نداند پرهیز نماید

سره رین ند اگر بخری	که دانا بپرهیزد از هر ندی
اگر تا تو یکی کند شهریار	بو نا دیگران ند مکن رسپار
ورایدونکه کارامدی از هر	کاران شاه را ربو نشد بضر (۱)
که او مهربانی کند کم و بس	وارد نورا همچو فرزند خویش
بو خود را باد بررگی مگر	خرد را مکن نا هوا دسگر
روا را میور ندس آرووی	که نادگری بودس خربوروی
ورانس که او راست فرما نگدار	کند رار خود را ندو وا نگدار
شود دسب بردار و دل برکند	سراسر سویی بو مهر افکند
کسی حر بو او را باشد گرین	که بیمر را حوی بود حرین
ندانسان که ردیکی نادشاه	بیامورد او را چنین رسم و راه
که از دور و بردن و برناویر	کسی ره بیاند ندو نا کریر
گمانش که از دیگران بهتر است	همه که تراند و او مهتر است
چنان حوس رانسه داندندان	که کوئی یکی هسبران خاندان
تو باید ندانی که هر رنده	و کی نادشاهست نا رنده
یکی را بود بر سر مهر و حوی	که نا او بود شاد و سه ندوی

و نا آنکه بود ارو بی یار
 چو آگاه باشد ارو بادشاه
 نادیده اش بیر بود سیرک
 برینگونه باشد گر آمبرشی
 ندیده آیدار هر دورا نگونه حوی
 و راندون کسی خواست را نگونه مهر
 حان مهر هر گر بید کاراوی
 که آمبرش و مهر و بیوسگی
 و گر حان ر دیدار کس رم کسد
 بدل بیر آن حوی چسبده بس
 بس آن حوی کاویر بیاید ر حان
 کارا کس که دل رنج ناند ارو
 و رانکس که دل ناند ار او مره
 و گر آنکه حان را بیانی رها
 بیاهامود را ار آن برری
 و ریگونه گوید کسی حون سخن
 حینس بیاسج دل آگاه دار
 باشد مگر او سراوار شاه
 الا ای حردمند دانش بدیر

ندستوار ها ناشدش چاره سار
 حو فریدند شادش در بهاه
 که حود را نگیرد بچشمش بررن
 ر حوان روان مهر راریرشی (۱)
 که بود بدیدار دیگر گفتگوی
 و کر هست هر چند نا حوی و چهر
 بود مهره مد آنکه پیوسته حوی
 روان دل است و ر عمر سگی
 هر اسان شود بار دل عم کسد
 که گمیده و مهر را سده است
 مشورا که گرفت آسج حان (۲)
 بود رندگی بلج بی گفتگو
 ارو دنده هر کر بسد ره (۳)
 مکر آنکه را نگونه بانی بها
 که ار حون تو دارد همان دیکری
 اگر بد سرشی باشد کهن
 که هر کس که موار دش تاحدار
 که افرایدار دیگر دسگاه
 حرد را بدین سدا کن ناگیر

تو انگار کی خویش را بادشاه	که داشوری را فزائی بجاه (۱)
که رار تو را سیه اش دجه است	نکیار حان رای اوزجه است (۲)
کسی را هوا چون فرید بر این	شود همدشین تو را حانشین
مهر چشم خواهیش کردن نگاه	همان را سرد چشم داری ر شاه
چنان دان که هر کس بحان بسته است	بچیری هوا خواه و دل بسته است
یکی بوم خود دند دلند خویش	دیگر را بدل مهر فرزند خویش
یکی را نائین بیایش بود	دیگر را نداناش گراش بود (۳)
دیگر آدمی آشنا با هواست	معر اندرس عشق فرما بر و است
دلی کاندراں مهر حیدنده است	بود بیک ناند سمدینده است
ولیکن چو شورنده گردد مهاد	دهد سورش دل حرد را ماد
به دل باید از مهر سازی بهی	به چندان کار انداره برون بهی



گفتار

- ۵۱ -

در اینکه آنچه را از حوی پادشاه که ندیده بماند باید بود

دیگر آنکه مردی که دارد حرد	اگر بیند از شاه کردار ند
ناید که آن با سمدینده کار	باران دیگر سمد آشکار
کار بیگانه سداستی را گیر	با گاهد آرا که بود هر بر
س آفکس که گردد دل آگاه ارو	شاه آن سجن را کند مار کو
ورو رجه گردد دل ناساه	سجن حین بیاند بدو بر راه

۱ - انگار : تصور ۲ کینار : نوعی از آلات طرب اناک کی - مهر آن قیتار)
رحمه مصرا ب نار ۳ - گرایش توحه و میل

کسی کاوست بردیک ناشهریار	چنان دان که بند سی نانکار
حو اورا محود دید ارمهر دور	ویا دور افکندس ارحش و سور
ویا خواستش دل ر خود با امید	و با آنکه بر رای او نگرید
باید خروشد از ان کار بند	شود حشم او حایگیر حرد
جو بیچیده از حشم شد ناگیر	حرد را کند ناربان سر بریر (۱)
روا را بشوراند و بیدرک	رنش نگیرد بگفتار حشک
شود آب رحساره اسرک گل	گواهی دهد آنچه دارد بدل
ورا حشم بچار آن فروحاه	که دارد بکاھد سردیک شاه
وگر آنکه از دل نشوئی عار	بدلخواه باشد دلت بردار
سزاوار باشد که او نادشا است	بوئی سده و شاه سده گشا است



گفتار

- ۵۲ -

درانکه ورر را ناید اندرر خود را براهی دارد که شاه را ند بیاید



و دیگر حان دان که ارشهریار	ندارد کسی ناد در رورگار
که خورسند گردار آن برمس	که اورا ندارد نداد و دهش (۲)
گر او شاد باشد ناند و خش	تو بخشش بخواهش آموخس
باشی ارو شاد و آسوده دل	س اینگونه آموختن را سهل (۳)
ور ایدون رمانه چیں داد دسب	که بود نداد و دهش تنگ دست (۴)

۱ سر بریر شرمده ۲ — برمنش کریم الطمع و بخشنده ۳ — بهل ترک
کی ۴ — داد دست اتفاق روی داد

بحلی مغش پژوهش کسی	گران بخشش را نکوهش کسی
ندش بش ویکیش کم کرده ای	حنان دان که نا او سم کرده ای
رَد را که نخلش بیا موحت ریح	چه نداشت دریا بود یا گسج
به داد و ندانش بیرویش	بس آرا که ناید ساموریش
یارائی و سارش دلدر	بود آنکه اندر را ناگیر
بدو یاد کردی که رُفتی مکن (۱)	بیا گاهیش کماچه اندر سجن
که حاش یاسائی از سررس	بر این بود اندیشه ات برمش
نگفتی بدو آنچه گفتم هوای	همانرا که نا او نگفتی ررای
نکردی تویی آنکه اورا سرد (۲)	سد گوهری گوهرس امرد



گفتار

— ۵۳ —

در آنکه کسی از بردگی پادشاه رسگار نگردد چرا یکم

خود را در بیروی او ورزیده سارد

یغور رس بد روشن روان	الا ای هشیوار مرد حوان
کاران با توانی برارسدگی	بیا مور ریگونه در رندگی
که رایش نه راب یا اندراه (۳)	نحستین سرهبر ران پادشاه
خواهد بو را برورای و حوی	دویم بر ترهر کن رانکه اوی
نخواهی سردن ندشش عیان	تو برهبر حوئی که ناشی حان

۱ — رفتی بحلی ۲ — بدکوهر بدسرسست — و — گوهر حواهر نا
کنایه از رو سیم ۳ — براه موافق

که مرید هشیوار داش گریں
 اگر مرید خواهد بدو دمردن
 که آرا که چشم تو بدیده است
 میبجان حرد را ر فرمان شاه
 اگر خواهد او برد کاری ریش
 گریں کی همارا که امر اوست
 موش آنچه رای بوگوینده است
 وراں رار کت شاه بیدار کرد
 درش را سوشان چواندودو گل
 بکوش آنچان کر بوهواره شاه
 بداحیر ناند دلب دسیار
 وگر کعت تصدیق کی گفتش
 بیارای اندمه و رای او
 مگوی ارمی است آنچه او کرد کار
 وراں کاریکی کاروداد دست
 وگر نادشا کرد کاری چشم
 اگر دور سارد کسی رار خویش
 چه بردیک با ساه باشد چه دور
 ورس کرد بردیک با او سار

باشد سراوار کاری جییں
 سردکار دم اندیشه برهمردن (۱)
 مگوش که آن آسندیده است
 چه با داد ناسد چه بیداد خواه
 ناند بو را کار با رای خویش
 چه مراست او را چه بیمر بوست
 خواه اروی آرا که پوشیده است
 نباید کسی را خبر دار کرد
 مادا گدر سر یاند ندل
 بود شاد و حور سید و حمدان نگاه
 که دلنسه ناسد بدان شهرنار (۲)
 بدرقه ر سار بدرقیس
 میدش ار کار بیجای او
 حو حوبی کند بیک کی آشکار
 بگیی یاگاه هر کس که هست
 بکوس آنکه آرا موئی رچشم
 بوهر گردان کس مررار خویش
 اگر دور شد دور کی برم و سور
 در مهر نگشای و کی را بنار

خرد را بفرور و تاريك باش	بود دور هرحد برديك باش
حو ارناد او شد بيارش بباد	بكارى اگر شاه فرمان بداد
ورش گم كند برندارش نگاه	گرش بگردد بگارش بيكهخواه
دلش رامكن راجه ناريج خوش	ديگر آنكه كم كى بدو كم و بيش
بنده گنج خود بگدر ار كنج او	سر ريج بسيار ناريج او
شادى همرا كه فرموده كى	اگر شاد شدار تو افروده كى
كسى سدگى شادار خود ماس	بدو سر هرچند بهان وفاش
وگر بى بيارى مكن آردو	حيث باش هرگاه شادى اردو
س حويش را اردو دور كى	روان و خرد شاه و دسور كى
اگر شادمان نا بدويلاوس	كه احار آنكس كه برديك اوست
بكارى اگر شاه راى آورد	بجوبى تواند بحاى آورد
هم اراين جهانش باشد مره (۱)	بيايد بديگر سرا حر بره
هوس ار دلش دس بردار بست	وگر آنكه سانان كردار بست
همو را زمان بى رسوا كند	سردكار بس ار مرك بروا كند



گفتار

- ۵۴ -

در ريامى كه ار برديكى نا بادشاه بر آند

دلت ناشد افكنده در سد خاه	حوفرانه اسى و دسور شاه
بيايى ارآن ناساه ايمى (۲)	تو را گرچه بود بدل ريمى

۱ - بره گناه - ۲ - ريمى مكارى

اگر رای و نیکی ساموریش	بهره‌مک و داش بی‌روریش
چنان‌دان که این‌باشی‌ارای	که او بر نکرداند از بدروی
حو بوشیده‌ار وی بداری‌گناه	بیای رهائی رباد آفراه (۱)
وگراست گوئی ریداد و کین	دلت را برامش بیای مکین
اگر بیر با او برایی سخن	بیحد رگوشده در انجمن
وگر آنکه ناشی بدو درکار	باشی براریش برکار (۲)
وگر آنکه اروی حدائی‌کی	بهرموده اش نا رسائی کسی
رساند بو را حو نکی باگناه	نکرده گناهی باد آفراه (۱)
اگر آنکه ناشی بدو رایرن	بود نار سگین بدو آسجن
وگر کرده کار بی گفتگوی	بدیرفته شاید نگردد بدوی
اگر چشمک کشت رارت کند	وگر شاده‌ان سدرارت کند (۳)
کارش سادمانی شد نار بو	وران چشم آمد به سکار تو
حو ناچار نایب با او ندن	دل ناید ای‌گونه ربح آردن (۴)
اگر گفته را کند ر و ناد	مر با اند گفته‌اش را رباد (۵)
وگر کرد نزدیک خاکش بش	که داد و را در حور آفرین
امیت خوداند امن‌باشی و راسب	همان را حواء از بررگی که حواست
گر آمورکارت کند رورگار	شان ده که شاهست آمورگار
وگر بر گمارد برهجتش	بگر کار تو نموداد برکش (۶)

۱ - باد آفراه عفاف و محاربات ۲ - برکار دور ۳ - رار بداحت و بدحاره
 - و - رار صعیف ۴ - آردن فرو بردن و حلیدن ۵ - باز کردن بان و
 دگر کردن - و - ناد حاطه ناداکره ۶ - برهجتش ادب کردن

ساسش کن و اساسی مکن ورو آرزوی سپاسی مکن (۱)
 کسی را که خواهد هواخواه باش سودش مددگار و همراه باش
 اگر خوار دارد تورا حوارشو چو چشم آوردنار بر دار شو (۲)
 وگر شاه رین نار خواهی بهی نباید بدین نار گردن بهی
 اگر حواسی ریده درگور باش وگر این بخواهی ارو دور باش

گفتار

۴۳ -

در پرهیز از ناپیدن نیادباهی
 و نالیدن بگنج و مستی دایش و جاه و ناد حوایی

چو دایش بورا ناسد آمو رگار سر هر رین سج در رورگار
 نخستین ر بارش نتاج وسعت دویم ران عروری که آید ربح (۳)
 سیم کرد این ناد باید ز سر که اگر گنج دارد توانگر سر (۴)
 چهارم حو ناداشی سر فرار مکن دیگری پست و خود را فرار
 پنجم حوایی و مستی بود که دل را رسر دور دسی بود
 گاریگوه مسی و گردنکشی چو پیداشی را بود سرکشی (۵)
 باید یکی ناد دیوانگی که اند ندان معر ویرانگی
 چو سگیبیت را رجا بر کند رواب بچاه رباب افکند (۶)
 ران و دل و دنده و گوس و هوت چو درما رطوفان بر آرد نجوس
 رساند تورا بس بگرداب مرگ بهارت حران ساردار بوی و برک

۱ - سپاس بگر - و - ناسپاسی کفران نعمت ۲ - بار بردار محمل
 و بردار ۳ - بارش ناپیدن ۴ - ناد عرو و - رسر دفع ۵ - سرکشی
 نظارت و تحس ۶ - سبکی و قار

سخن دویم

در رعت و آمد با دوستان



گفتار

— ۴۴ —

چگونه باید با مردم بود؟

چوزین در یکتانخستین سخن	بنوی پیاموخت رسم کهن
بدان بیم دیگر که ایک محاست	بگر کان رجش بحسین حداست
به ارشاه گوئد سخن بر وریر	همه مردماند از آن ناگیر (۱)
حسین گوئد اندر رند روره	که خواه از مهمان ناسی و خواه که (۲)
گرت دوستی ناید آموختن	مار ره دوست کن خان و تن
مرهیر از درس گنج و حیر	مسی حون او حون خود را بر
وگر آشیایاں حمدی بورااست	که برم و ریشاں همی رورااست (۳)
ر ناری و همراه و در حور شدن	نسنس بدان برم و در حور شدن
نباست هر گر در رعت بود	رنا راں دم حور گر رعت بود (۴)

۱ - ناگیر - ناچار ۲ - اندر رند معلم و پرستور ۳ - آشا کسی که دوستی او باندازه نیست که موجب اطمینان باشد و روبرا فراهم ۴ - - گریح در

حو میرور گشتی بدوداد کی ورن گرنیدی حای او ناد کی
دیگر آنکه ریسها که گفتم همه چه نار و چه دشمن چه خر دو چه مه
بیوشان دل و رسم و آئین و راه نکهدار آرا که خواهی نگاه



تذکره

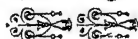
— ۴۵ —

در پرهیز از اینکه آدمی سخن دیگری را بخود نه بدد

—

چنان دان که هر کس که دانا بود رواش هزبر و توانا بود (۱)
اگر رآنکه باشد توانا بمعری یکی بسود گفته بآک و سر
بایست خود را بهر انحصر سباید که آن کینه ناسد رمن
که خود را بدیکونه آراسن باشد مکر از حرد ناسن
وگر خواستی بد آموزگار شناسدیت رسم این رورگار
چه ناخرد باشی برادر چه مه سرد آنکه برمی کسی ماهمه
وگر آنکه نا دشمن بر چنگ روانی ارو - نام و اوار بوسک
وگر آن که گفتار کس را خویش نخواهد همی ست بی کم و بیس
بهر چشم گوینده کاید بکار شود سک و بیغریش آشکار
وران کس سمکار بر با کسی است که آرا که گوید رخود را کسی است
که او بر باشد در آن انحصر نگوید بدو کار من است این سخن
کسی را حرد بیگمان بیکه دوست که آرا که بیند پسندید دوست

همی خواست کارا سجده بدو سجده بدان دوست بی گفتگو
 ساراید آن را که او گفته است جو آراست گوید که در سفته است
 و دیگر گفتار چون دم ری باید که گفار بر همری
 نمائی که گس نایدت رود دیگر باره اندیشه خواهی نمود
 اگر داد ناید ناندیشه تن نایست اندیشه پیش از سخن
 که گفتن بس آنکه نگه داشتن بود بار اندوه برداشتن



گفتار

— ۴۶ —

در اینکه سخن را کجا و کی ناید گفت ؟

و دیگر زمان را میاور نکار مگر آزمایی که آید نکار
 که هر گفته راست راهر زمان ناید نسدیده کردن گمان
 که گفار هر چند ور هر کجاست اگر جای خود گفته گردد ناست
 و گر دل زمان را سارد رها خو بیاره باشد ندارد بها (۱)
 و دیگر کسی که داشورد بورا رین هر نا هر سگرید
 که آنرا که خواهی ارایش شعت هر و تر بود رانچه نایدت گفت



افطار

— ۴۷ —

در پرهیز کردن از هر ره گوئی کر چه نشوخی باشد مگر ما
دشمنی که خواهی او را حواری نداری

و دیگر گرت برکشاند هوس	بدین ره اگر سازگاری نکس
کار و گوی پشی گزیسی به لایع	روا را کسی شادمان ران فراع (۱)
سردکان سخن را سوی راستی	کشایی ر بیهوده و کاستی
هماسزا باید برهیریش	که با هر ره گوئی بیامیریش (۲)
و گر آنکه ناهرل بر دیک گشت	روایت همی حواست اربک گشت
تو دم را فروسد و آرا بهل	کازان تا گردی بیانی بدل
تو هرزه بکام درستی مریر	درستی میامیر با هر ره نیز (۳)
چو با هرر گردد درستی درون	شود صافی رنگ اوتیره گون
و گر با درستی بیامیحت هرز	سخن را کند رشت و بیرون زارر (۴)
مگر آنکه یکجاست کاجاحاست	که در پیکر هرل جیدی پاست
که گردد یکی الهی تد و تیر	نگوید بد و ناتو حوید ستیر
تو نا چهره نار و حندان بدو	سخن برم ساری ران بدله گو (۵)
بسجریه و لایع و هرر ران	بدو کیسه و رناشی و مهران (۶)

۱ — لایع بدله گوئی و حوشمرگی — و فراع آسودگی ۲ هر ره گوئی مسجری
و هرل سرائی ۳ — هر ره و هرر هرل ۴ — آر قدر و قیمت ۵ — بدله گو
ناطرافت و حوشمرگی ۶ — لایع هرل

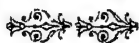
گفتار

— ۲۸ —

در اینکه هرگاه از استواری و درستی دوستی آگاه
باشی اگر دشمنات آمیزش کند ناک مدار

اگر باشد آمیزش ناکسی	که آمیزد او بیر نا ناکسی
که او بیگمان دشمن حان بواس	تو نا او مکن عقد و پیوند سُست
که ناچار یا ایامستی ار اوی	اگر استوار است و پا کیزه حوی
و نا آنکه بر وی تورا تکیه بیست	سرد تو او نا دیگر کس یکبست
نخستین گرش یک دابی منش	نکردار او پس چرا سرورش؟ (۱)
بو ناچار بگر کاریگونه دوست	که آمیزش دشمنات بدوست
بود بهره و سود تو بیشتر	بدو پس سرد پیشی از بیشتر
کارین سود برتر باشد که او	شود آنکه از دشمن کسه حو
ر کیش ندارد تو را در بهاء	ورش کینه کوه است سارد چوکاه
وراں دوست نا دوستان دیگر	گشتند حورسند نا یکدیگر
بو دل رایبرور و حورسندش	ر بیو ند دور و به پیوند ناس (۲)
دویم گر باشد تورا بکیه گاه	نخواهی رن رای نا او براه
ارو پس چه خواهی که نا حکم رور	بود را آنکه بکیش ندابی بدور
و دیگر برهیر رین حوی پست	که در برم ناهر که خواهی نشست

اگر خویش را نداری فرار بروی تو گردد در کبیه باز
 هل بیر بسیار زان گفتگو که آرا حردمند داند نکو
 مادا کند این گناش عمی که او را بچشم تو باشد کمی



گفتار

— ۴۹ —

در اینکه آدمی را که بخواهد نداید بدو
 فروبی مهر خود را آشکار سازد

و دیگر اگر دلری داپدیر دلش نا بروی آورد نا گریز (۱)
 رامش روان بوگردان شود مادا که او روگردان شود
 فروبی مسار و حرد را مار در مهر بر وی مکن رود نار
 کاریں مردمان مردمی کس بدید وریشان نایست دارا امید
 چو بست است این آدمی رامش چنین است اندر حور سررش
 شود رام آندل کارو رم کند چو دل رام شد روی درهم کند
 مگر ان که پاکیزه دارد سرشت دلش را باشد حین حوی رشت



گفتار

— ۵۰ —

در اسکهر کس لاف دانش رند ناچار رسوا گردد
 دیگر آنکه هنگام رای و سخن ر هر گونه لاف داش مرن

اگر دور ریگونه بروا شوی
که مردم گشاید زان گمه در
نگوید هر چند ناشی حکیم
ورایدونگه چوین بورا سگرند
هرحاه خواهد شدن آشکار
دیگر شرم کن شرم ریگونه حوی
که ار داش حویشتم دم ری
حه در پرده گوئی چه بر آشکار
ورایدونگه ران همکنان برتری
به یکی مسدارشان استوار
وگر سگری حویش رانند
برهیر کار مایه حویش
که چوین هر را برافراستن
بو حوینده نام بیکتی و یک
وگر رور حیدی نوایی شکیب
همان بریها باهستگی
مدر بر این پند هرگر ریاد
همی داشت آرا که بدداشت حیر
حی کس سردیک داناست رُف

هرحام باچار رسوا شوی
رود آرویت یگه هدر
که بهاد نارا برون ار گلیم
گذارند ور گفتگو نگذرند
که رایت توانا باشد سکار
که نادوست ناشی چیں حیره روی (۱)
هرهای او برار دم ری (۲)
چیں گفتگوئی بیاید سکار
همه که تراسد و تو مهتری
برهیر رین مردم رورگار
دلت شادمان با هرهای حد
بحواهی همی داد داد سخن
بدلها بود بجم کیں کاشن
بحوید بدیگونه کس نام یک
رسد رور دیگر بورا فرورب
شود آشکارا شایستگی
که خود را اگر مرد برر بهاد
ر سگیسی حویشتم کاست بر
هریست نامر او برحمت (۳)

وگر آنکه در دیده احسن تو را ربور مهر باید تن
 ندان راه هموار خواهی خرام که لغزش نداند سستیت گام
 یکی مرد دانای بیدار باش ولیکن جو نادان بیدار باش
 یکی باش گوینده بهمال ولیکن سان زان سته لال (۱)
 که آنرا که رای و هر بر سر است خرد حادان بر سرش افسراست
 اگر او نالید گرد هرا در رشک بر او نگردید نار
 سحگوی را بر گفتار چند وگر خود رساند بجاهی بلند
 بود سود هر چند اندر سخن خوشی ازان به بود بیسخت (۲)
 تواند خردمند ایرا رسد کارین مهر حیر دوران کین رسد (۳)
 و دیگر چو مردی سخن کرد سار همارا که داسه گفت نار
 مبالغه اورا که داسه گفتار آن یک شایسته
 که بیمری و پستی و رفتی است روان راه بیداشی حقی است (۴)
 و دیگر چنان دان که بنا و پیر کسی را نداند داش پدیر
 که کرد آنچه بی گفته کرد آشکار فزون رانجه گفت و بیامد نکار
 چو کردار بی گفته گردد سیج فراید نام و کند بگ هیچ (۵)
 وگر شد رکردار گفتار پیش بود نام بیگانه و سگ خوش
 چو گفتی که خواهم همی کرد کار همارا که گفتی مکن آشکار
 که خود آنچه کردی گواهی است راست که دوراست رای تو را کم و کاست

۱ - زبان سته : کمایه از نه چاره - و - بهمال : بی نظر ۲ - بسخت : بی
 گفتگو ۳ - رسد : در معرض اول توجه کند و واری نماید ۴ - رفی : محلی
 ۵ - سیج : فراهم

وراث چپ نام گردد بلند که کارت مرون است و گفتار چد
 هم آن کار را چون کسی آشکار اگر کوتاهی کرده باشی بکار
 حرد را رهایی از این ناپی که گوید او شاه سارد تپی
 رهایی از این نام بد خویش وراں بیر کوتاه ساری سحی
 سا آن کسی را که گمراهی است بدامان او دست کوتاهی است
 چنین کس نگیستی ندارد بها وراں نام بد بیست هرگر رها

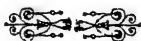


گفتار

— ۵۱ —

در اینکه ناپسته دانا نا دشمن داد است و با دوستان مهر

ر گفتار فرانه ناد کن که گوید به بدخواه خود داد کن
 کسی کاو بود دوست خوشدسار وراں بهر خود دوست موخودسار
 که دشمن اگر نکرد داد بو گواه است نا رای آزاد تو
 ولی دوست را داد بود یاد مگر آنکه باشد دلش از تو شاد



گفتار

— ۵۲ —

در ناپداری دوستی نا دوستان

و گر نا کسی بود ناپست دوست یکی مهر آید شد اندر دو بوست

که حارارون کردن ارکالد (۱)	وزین آگهی داد باید خود
که از دوستی دست برداشتن	نه از آنکه ریگوبه سداشتن
آنا او چو ما خود برقرار باش	تو نا دوست همچون پرستار باش
میر عرص و از سرمکن عرص مار (۲)	ر دامان او دست کوتاه مسار
بریحی و آرا بیاری روی	چنان کن که چون ریج پایی ار اوی
هر آنکس حیرت یافت بی گفگو	وگر دست بردار ناشی ارو
بدشام خواهند رد بر تو نش	وگر عذر هر حد داری روحیش
ندان دوسنی کرده ناشی سم	ورایدونکه نا او ساری نعم
کسی را که ادوسان دل غمی است (۳)	که درد دوسنی آک و عیب و کمی است
که از دوست نمود کسی بسیار	ر دوری پیر هیر و نا او سار
چنان کن که هر گریگر در پای (۴)	حو بر پایه مهر کردی پای
ولیکن اگر دوست پاکیر دوست	چپین است مرد هر ور دوست
سراوار بود بر او سر رش	کار آرادگان است و پیکو منش
روان پاک و رو ماه آروی	دلش هست ناداش و راستگوی
وگر آنکه باشد بدر نا پسر	که دانا سادان ندارد سر
بو او را مکن نار نا حویش	وگر پاک نبود رواش س
باشد باشد بدل مهران	وگر دوست را راسی بر مان
رمان سگمان بر جان دل است	که نای دلش بیر اندر گل است

۱- کالد فالب ۲- عرص آرو و شرف و در دویم - هر چیزی که آدمی
 آرا خواهد نکاه دارد ۳- ال عب ۴- پای ساحین - و پای : مبهدم
 و ویران شدن

که خون ار کسی دلخراشی کند
 و گر او بود در حور سرورش
 و ران دوست باشد خداوندی
 فقیهی سبایت پرهیزگار
 که هر کس ردادار ترسان بود
 چنان دان که نامردم حیلہ سار
 اگر آنکه چندان سوری ردد
 چو دلرا ندانگوه سوران کسی
 و گر آنکه نابیک و نابانکار
 فراوان شود دوست لیکن دریع
 که بی گفته آن ندکه آیدر دوست
 سدکار ناری بود کار ند
 که کردار او مایه ربح توانست
 که سوابیش دور کردن رحویس
 و ران نارخواهی اگر شد حدای
 ندیهای تو شمرد ران سس
 که چون عیب را بگرد عیبجوی
 برای تو دشمن تراشی کند
 بوسوا شوی بیراران بدمش
 دلش دور نایست از آر و کین
 به پنهان حسان چون بود آشکار
 برون و دروش سکسان بود
 به چندان بسور و به چندان سار
 بگردد دلت از بدو بیک سرد
 چنان دان که دشمن فراوان کسی
 بحر سارگاری بیاری بکار
 کاران دوست دانا بگیرد گریع (۱)
 بگیتی ترار ندکنه حوست
 روان را به تنگ آورد ناربد
 بگردن چوبشکسه آرجح توانست
 باسائی از درد و تیمار و بیش
 روات ر ندگو باشد رهای
 رعدر بو هر گر بگوید نکس
 سب را بخواهند کند حسجوی



گفتار

— ۵۳ —

در اینکه حردمند میساید یا ویژکان و دیگر مردم چگونه باشد

و دیگر حردمند باریک بین	حرد را باچار دارد براین
که جان را بارایدار این دوکار	یکی در بهان و یکی آشکار
بجستین که ناند بدیدار کرد	بود آنکه نا هر که دیدار کرد
چنان رای خود را ندارد نگاه	که کس را باشد ندان رای راه
ر کردار ها پرده پوشی کند	خوشی و داندش و روسی کند
دویم آنکه نا ویژکان و کسان	بود خوش و بهر خود را راسان (۱)
هر آن گفته را که در حور بود	ندان کس نکوند که دمحور بود
به خود را نگردد به دوری کند	به در برم بلجی و شوری کند (۲)
ولیکن کسانی که اندر حورند	به رار تو شایسته و دمحورند
شمار حین مہد مانی کم است	به مگانگان رار گفتم غم است
حردمند دانا خواهد گرید	مگر آنکسی را که نا او سرید (۳)
دلش را به نگاه نموند بس	بحوی اندر س کین و نموند بست (۴)



۱ - خوشش گرمی و استیماس ۲ - خودگرفتن بطور تصمص خود را برتر
 نشان دادن ۳ - سرید سراوار شد ۴ - نموند - بی توانی

گفتار

- ۵۴ -

آنچه را که باید حردمند بر زبان خود چیره سارد

دیگر چند چیراست اندر سرشت	که با آن زبان را بود خوب ورشت
به یکی نگردد مگر از حرد	ر بیداشی بر گردد بد
دل گرچه با بیرونی شیر هست	زبان چو نریده شمشیر هست
حرد گردان دست سارد درار	نگردون نگرداندت سر فراز
تو را احقر بد برید همی	روایت بود دور از بد همی
وگر چیره بیداشی شد تراوی	زبان از بو نبود بود ارعدوی
یکی دام گسترده در راه تو است	چو شمشیر در دست بدخواه تو است
توگر میتوانی زبان را قهل	مگر آرمای کش رها بید دل (۱)
حان کن که باشد بدخواه تو	نگردد بر او چیره بدخواه تو



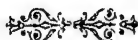
گفتار

- ۵۵ -

در اینکه میبایستی دوست را همگام پرساسی دسگری نمود

و دیگر چو با دوسب بدوسته	به نیک و بدش بیگمان بسته
چو دیدی بریشان و در مانده گشت	حان دان که بخت تو و امانده گشت
اگر آنکه مهر بو گردد برار	و رو نگداری چون نگردید درار (۲)

گر از رنج او میتوان شد رهای	ر رنج رهاها باشی حدای
وگر سارگاری به بختش کمی	بوارش در آن رورسختش کمی
چنان دان که اسار ناشی بدوی	دلت شادمان بیست بی گمگویی
تورین رنج دلرا هراسان بدار	وران سگ خان را تاسان بدار (۱)
دیگر هر کجا مردمی پیشه کن	ورین مردمان بیر اندیشه کن
وگر دوست را آوار سرگذشت	بداسان که یابد او در گذشت
ردوری که ناو سزاوار بیست	بدرش میفرآ که دشوار بیست
که شاید بوانی بیاسائیش	تو باشی کلید تاسائیش (۱)
تو یکی فزون کن که یکی کم است	ورین مردمان هر چه آید کم است



گفتار

- ۵۶ -

در اینکه دوست اگر بخواهی رسید تو بر

خواهش خود فرایش مکن



و دیگر اگر بخت تو باشد	سر دانی بد رو باشد
هر آن دوست کاوار سداخواه بو	بدانی که باید بدو راه بو
چو او تاره سازد بر و بال خویش	تو سرهمچو تاره کن حال خویش
میدار کا رود چون حاه و فر	فراید بپیری که دارد سر
بیارد برو گر ساری بر او	بگیرد بدل چون ساری بر او

ولیکن چنان کن ندو آشکار	که حاهش فرون ساردت مردبار
جو باشد ر دیورور ریسنده تر	تو امروز با او شو بنده تر
هم اورا چه افروده سارد سپهر	یارد کسی را فراید بهر
چنان دان که هرکس بیفروند نام	فرون کرد ناید ندو احترام
که همراه و دمسار ناید شدن	ندو چون در آغار ناید شدن
جانش ناند ندابی که بود	که بود بلندی سان فرود
کسی کاو نگردید گردمزار	شود بیر پروار او بر فرار
بود آنکسی را رباں حای سود	که خواهد ندو باشد آسان که بود
و گر پست شد سر ییارد بزیر	چینی بوده است و بود ناگزیر



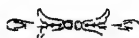
گفتار

— ۵۸ —

ار که ناید پورش حواست و نا که ناید سجن گفت ۹

دیگر آنکسی را ریاں است دور	که نا داش خود ندارد عمرور
اگر نایدش گفتگو نا کسی	نخواهد سجن گفت نا نا کسی
که گفتار ند را نداند ر نغر	نخواهد اثر کرد او را بهر
مگر آنکه باحار ار گفتن است	چو گل در دل خاره بشکفتن است
و گر نایدش ار کسی پورشی	که یابد ارو بر دل افروشی
نخواهد ار آنکس که آمورشش	پذیرده باشد ندان پورشش
و گر خواهشی کرد نایدردوست	ار آنکس ناید که پاکیزه حوست

که نوسه خواهد که نوسه حوی	دناکس که ناسد فرو سر ار اوی
هم آ را که ناشد فرو و وی ورک	به کیماء دوستش هست سنگ
گرایدون آرا امداران کسی است	که گمی دور سر نا کسی است
نو در این دانی که نوسه	وران عهد و نمان ندو بست
چو روسر خواهی فرو و نشب	سارد بورا حواری ارج و پست
نو آمرسنش را عمت شمار	مامور بد کردن ارورگار



گفتار

— ۶۰ —

در اینکه هرگاه یکی کرده فراموش کن تا یکیت نداد و حارند ماند

و دیگر کسی را که داد است وجود	اگر یکی و داد و بخش نمود
داس اید آ را بود دجه کاه	خواه می رد را و گاه (۱)
کسی را که یکی ماراسی	حو ناس سی ارج آن کاسی
که آید نداد از وجود داس	سود رنده هرگاه مرانش
چان کن که گوئی ناسد ناسد	خواهی کسی نرازان کرداد (۲)
که هرکس حردمند و دجه نده بست	حردران و حال او نده بست
همی در زبان از آرد ازان	باز کره را سارد حزان
ولکن و هوش و حرد مرک	ورن اسنده برهر کن
که آ را که حری بفراشت	دماده نمدار ممانس

که مرحام خواهد شدن حشمناک همان بیکوئی بیر گردد چو خاک



گفتار

-- ۶۱ --

در اینکه چگونه میتوان حوی بد را از سر درون کرد؟

و دیگر سرهیر رین چار چیر	کارین چار ناچار حیزد ستیر
یکی شورکین و دیگر شور حشم	کاراها حردمند نوشید چشم
سیم شورش چهل و نمداشی است	که نادان کند هسی حویش بیست
چهارم سمدندن حویشی	بدادن به رای سمدیده تن
گرت خست باید بدایها ستیر	سلاحی بیدور رین حار سر
یکی کرد باید بهنگام کین	حرد را مرحامه ناریک بین
دویم حشم بر سر جو آید شگفت	اران حشم خود را باید گرفت
سیم باید آموخت رای و هر	که چهل نورا کرد خواهد رسر
چهارم راندیشه روشن است	که از خود یرستی نورا حوش است
کسی کار هر خواست پوشش کند	سراوار باشد که کوشش کند
وگر آنکه دوری رستی نکرد	بدانسان که باید درستی نکرد
پیروری تحت گردد مکین	همان خشم و خود بینی و چهل و کین
که اندر جهان بود از خوب و ورشت	مگر آنکه رین هشت دارد سرشت
گر این چار پیرو شد یکی است	وران چار شد چیره تاریکی است
وگر حواسی کار بدیا همه	ماند روان و بی واهمه

چان دان کارین درساند گذر
ولیکن کسی را که باشد توان
گر آید سر باخرد راندش
ندی آنس است و هرورنده اس
و باخار ماسی اگر راجر
کسی را که حان کس آسجیان
که آتش خو کردند افروخته
که اندیشه جام دشد سر
ندی را به یکی کسد نابوان
وگر طمع رایند میراندش
بود آنکسی کاو کسد رنداش
دلت یگمان است در ور (۱)
بحسب فدا آتش اورا بحان (۲)
بحسب کسد خویش را سوخته



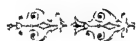
گفتار

- ۶۲ -

در آنکه صبر بر ده گونه است تا و شکست

دیگر آنکه صبر بر ده گونه است تا و شکست
همش در باب خود حید
روان را دو گونه صبر است
یکی صبر بر آنچه دارا بد است
کسی را که ناب است آیین و رب
که بخاره از سر زمانه کسی است
و دیگر کسی را سید رستی
که آنکس که حاس بود اتوان
که ناب و سکاس نکیزی سی است
رجوس و رهمسایه و بارند
بحسب خود اب و دیگر سگیت
دیگر صبر را که و جواهری بدست
و روی اسب را که که دارد شکست
که آنکه سر آورد کسی است
که ناسد رواست و او
ولیکن سن راست اب و توان

باشد حین آدمی را بها	وگر آنکه باشد بش ازدها
اگر نای باشد خوگر دوه سر	وگر پوست ناب آورد بر سر
حردمند کی تاب داشت این	که سحاره حر سر باشد حین
کسی را ستوده بود ناب و صتر	کاران ناب باسدر و اش هر بر (۱)
بگردد ندیدارها سُست و حوار	وگر سحی آند بود بردار
هوس خون در آید دل راندش	وگر حشم حید بهر اندس
بود بایدار و سمسیر ناب	حشگ دیدها بگرد شتاب
بخشمش بود ریح و بیمار حوار	دلس ناسد ار عرم جان اسموار
وران ریح و کوشش که ناند امید	سک بشمرد آتخه آند بداند



گفتار

— ۶۳ —

در آموختن دانش و اینکه کدام يك از دانشها سودمند تر است

دیگر ناروانا نلب نمده است	حرد را روان بر سنده است
دل را به رای و ندانش فرور	که گردد ندانش سه سره رور
ب حوشتن را ندو سه کی	روانرا راه اندرس حسه کی
دل گر بخواهد که ناند مره	رداش اگر بخواهد او نافره (۲)
وگر روگر دان شد ارورگار	واند ندانش ستن رسکار
وگر بوسه بایست رد برامی	سر رد با حواروان سبی

ور آموختن چیست محو تر	رداش که ربابر و حو تر
بامورد آموزگار س دو راه	کسی کار هر خواست ناسد حاه
فراند کسی را که خواهد فرود	بحسب بدان گونه داش که سود
که روش کند رای و جان برورد	دویم رانجه گردد بواا حرد
بصامت بود بوش بر جای رهر	رواست اگر شاد باید بدهر
ببامور راں کاورد سود و گنج	باشد ست نار بردار ربح
تست را نکاهد که خان برورد	کارا گوه داس که روش حرد
ولیک بیاند سوی گنج راه	تر اهل داس بود نام و حاه



گفتار

— ۶۴ —

در امکه بخشش بر دو گونه است

رحس را حو حور شد رخشندگی است	و دیگر کسی را که بخشندگی است
کارا ماست دارا فرورندگی	دو گونه است آئین بخشندگی
بداد و دهس ناف اندوحن	هر آکس که بخشد از حویس
رحس سر اندر حور دین است	رواش سر او ار نالین است
رها بر خود را ر ر کس نکرد	و راید و بکه از حوس بخشش نکرد
دلس رویگر دان رسداد بود	ولیک رواش بر ار داد بود
بگنج دیگر کس بیارید دست (۱)	بامدی طعن نگردد بست

به پرهیزگاری بسجد ر راه بسازد در سرح رویش سیاه
چپ کس رواش بود ناناک ز آلودگی دامش بیر ناک
وگر هر دو دارد بلند احبر است سرهیر و داد و دهش بر بر است

و در هر دو دارد بلند احبر است

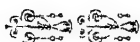
گفتار

— ۶۵ —

در بندی رشك و انا چکر به منتوان از آن رهایی ناست ۴

روان را رهاید باید ر رشك	رهد نادل از ریح و دنده راشك
کسی گر معروف بر آبروی	حو خواهی که آتش حاندجوی
بورس بندار من سرخان سرست	کدجوی بوا حارست اسب و رست
گواهی بر این ناست بدیده حوی	چه به را که ناستد بورا آبروی
کار انکس که بر دیک و همراه تو است	دلس ما بور روی دلخواه بواس
حو افروود خواهی ندو کاسس	و رو آنچه حوی اسب بر حاسس
رواب نباید اگر کور دل	حس کرد ناست سودا بدل
که آموریس بد آموزگار	که آدل رمای سود رسکار
که آمدرد او ناکسی کاوسف به	حده به را که ناستد بورا دوسف به
اگر او ردای و جرد بر اسب	سرب را هرهای او افسر اسب
و کر رور او از بوا فرون بود	ارو دسمب را کر حون بود
وگر آکه گمجنس بر ارگوهر اسب	بور اس یکی گمجه سام و در اسب

وگر حاه او برتر ار حاه بو است ارا و حوا هاش دل بدل حواه بو است
 ورا بدون بهار بو است پر هیر گار تو خواهی شد ار بیکیش رسنگار



گفتار

— ۶۶ —

در اینکه دشمن را بدشمنی خود دانست آگاه کرد

کسی که او بدل رشک ورزید و کسی	تو بر او ربا را مکن چشمکین
میاگاه که او را دات دشمن است	تو را روی او روی اهریم است
کرش آگاهانی سارائیش	به بیکار خود کار فرمائیش (۱)
نکرده س حوش بگیر و دار	بدشمن دهی حشر آندار
بدست خود آتش فروزان کسی	و آتش تن خویش سوزان کسی
حرد را بود آرمغان برتری	که با دشمنان کرد افسوگری
که دشمن بداند از هم و ناک	کسی را بسند خود دشمنانک
کسی که او دشمن بود دشمن	دارد بر او دشمن کینه ور
حو آگاه بود رکیب جهان	توایی بر او ناچار ناگهان
ورس کر دانست بر ر بدن	سرک برگی حو افسر بدن
سرد آ که هرگاه نانی توان	به بخشی تو آن دشمن ناتوان



گنجینه

۶۷

در مکان دمی و اینکه چکر می ده ای مردم را از

او برا کناه کرد

— —

کسی را که بخاره سارد کلاه
 ای او بهان رد و بداد ده
 وگر لب یکن کت مسکس
 داب را بهر جو بداد
 که ریخس را به اسم
 مکن را اداش کن
 سا آنگاه آورد به اخی
 یکی خون ددردی وره ری
 ماند - ای دد او که د
 نوار آید شد به راست
 ادا او دس به ای
 - ای دد به دد
 وگر را - دد -
 کا نرسد -
 ورس - دد -

گفتار

۶۸

د اد که نادر راه و رجه دسم رادست ورد وار همه

نس پنهان داشت

رارار دسه خاموش دار بدان بد که دسم اندهوش دار
 جوی اندر سر آچه آکاسه و ر ورا اند آورد اندر شمار (۱)
 همارا که بیان دارد ر دس کرس د جواهی بیاور چک
 کامس به سبار اسه به نم سرد کرد سبار رکرد هم
 دمهاس بر آچه آد دست مکن آسکارا بر کس که دست
 که دسم جو داست دانست امر یکی د از گفت
 رهمرد ار آچه جوی ساس ورا مکی مارد دست
 دو جا موار باد که واسد ر کس
 سس که دسه راس سبار
 که دران دس جواد لرب بهار جوی دس رد کرب (۲)

- ۴ - ۲ -

گفتار

۶۹

در اد که ناسر کی جود ار مریم پنهان داشت

ار رئی اسدت ادکی جواهی که کوید کس ریر کی
 که دران اند راند ورا چنان کی که راند ورا
 ا ا ا به اعد ررب جوا اندر کرد و ررب
 دس به م ررب و ارد و

گنجینه

۶۷

در مکاتیب دسمن واکه مکتوبه می ده ان مردم را از گرد

او برا کماه کرد

کسی را که بخاره سازد کهه
 اگر او بهان رد دنداد ده
 وگر که یکن کن جسمکین
 مات را سور- سو میداد در
 که رخس رد و سه سم
 مکن ایرا و امش کمرن
 سا آک ان آورد کهه وی
 کی خون کهه در وی وری
 اند ای د او که کرد
 و در آله اندیده و بهد است
 اران او برین سه کن
 - ان کی در بر استرمه
 و دره را - که که سه
 کمار - و سه درم
 و درم سه سه از درک

نیم است این اراده (۱)
 و او مکن استکارا سم
 ان کن آورد است
 - بررد - که و
 ۱۱ - ارونه مات - که
 که اسما نکات ترا و
 که اه ا - ا - وی
 و ا - ا - سی
 که ن ا ا - اه دم
 ا - د - -
 ا ا ا - ا
 - را - -
 - - -
 - - -
 - - -
 را - -

گفتار

۶۸

دا که در راه و حمله دسم و دست ورد و ارجه

کس پیمیش داشت

رار از دست و حموش دار دانی که دسم - نهوش دار
 جوی اندر ساجه است و عر و را اند آورد اندر سمار (۱)
 هما که میان دارد ریک کس بد خواهی مایور چک
 ماهس به ساز اشد چه نم سرد زد سار رکرد هم
 بهاس بر آخته آمد دست مکن آسکارا بر آس که دست
 که دسم جو دانست داشت کبرد یکی بد از کفایت
 رعد ار آخته جوی داشت و را مگامی مایور دست
 سو ما مایور با
 کس دست
 که در میان دست و خوا هم را به چو - س ریک (۲)
 - ۴ -

گفتار

۶۹

دا که سس بر کی بد از مردم و داشت

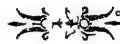
- ۵ -

از رین سلب اندکی خواهی که کوید کس دیر کی
 که درین مایه راند و ا - ان که رین داند و را
 ا - به و - و
 ه او او و او

که آنکس که آمده ریسان شود
 فرس و کوئی ود آشکار
 سر هرد از کار او خرد و ده
 سجد رگهار او اوان
 کسی از مود اسب و ناله در
 بوسد فریب و کند آشکار
 حور درک ود برداند راه
 خردند از او ناله فریب
 جو سده و و راهوسار
 و کردور خواهی سرار رج
 سرد با رسی ر آزار و کر
 و راب ماند شنی پدید
 روی و کشاح که در رحس
 و داکس که اشد دل ای
 سر آن مدهاں ماور وی
 دلمری ماں لن اد جو سس
 و آکرون و رس اس
 رسداد او سر انده
 ۱ با او ۲ ده
 ۳ کاهن ۴ سن
 ۵ اسان ۶ ده

دو سه هـ نثار آسان سود
 شاسد او را کی اشکار
 شمارند مگر چه او کرد
 سرد توانا دو مامان
 سراوار اسد دلس راشکس
 ۱ ازو ماند ۲ ده کار
 ۳ واند ۴ بدن ۵ اه ۶ (۱)
 ۷ کمار ۸ اه ۹ سد
 ۱۰ ۱۱ ره رسی ۱۲ اشا ۱۳ (۲)
 ۱۴ داب ۱۵ را ۱۶ ا ۱۷ ج
 ۱۸ کس ۱۹ خواهی ۲۰ نارج ۲۱ رد ۲۲ (۳)
 ۲۳ کارا ۲۴ هر کس که ۲۵ اه
 ۲۶ و ۲۷ سس ۲۸ ه ۲۹ ا
 ۳۰ رارد ۳۱ ج ۳۲ ا
 ۳۳ ۳۴ سجد ۳۵ ۳۶ سن ۳۷
 ۳۸ ۳۹ ه ۴۰ ه ۴۱ (۴)
 ۴۲ کار ۴۳ آ ۴۴ آ ۴۵ ان ۴۶ مه ۴۷ اس
 ۴۸ ی ۴۹ ا ۵۰ ل ۵۱
 ۵۲ با ۵۳
 ۵۴ د ۵۵ ی ۵۶ ی ۵۷

درش بخواه و در رزکی مگاه در هر و سسی کارش بخواه
 ماند و را ا جان های هم دل را داری فرورد حوسم
 و ل رسد از مهدی و ردلی بربرد ر کردار و بدلی (۱)



گفتار

۲۰

د ۱۳ از د شمار و انا رجه راهی مدوان را انسان

چند کتب



۱. او و د دسمی ۱۲ او و د کوه کون ۱ و سکار او
 کی آک لوسد ن مس ر د سه ی ه س (۲)
 و آ که آه اند و را سوجه ار ک د از بو دور آجه سکار
 آ حوا ه س از و ده ۱ از روی دسم و حاک گور
 و اه کی اس حوا آه ه س س ک ک در دد و سوس
 و آ آ سدا س اسی را ک سسی کار او سملوا
 د پای حوا را همی را روا را ر دد آراد ۱
 داسل که از دسم دد ار بهار دس را اری ار
 راه س اپندار حوا و ح داب را دها ب رک دد
 ر را دسم سجت حوس وان س حوس شرو دسم حوس
 و آ آ ر ک سسی ی درسی بهی سرسی کی
 ۱ د ل رص ۲ - ه سی کاه ا سب و س د س م
 س سب ه د س د ه م

مستدار خارا رنم رها که بت ندارد رنم ها
تست بر اندر حور پسی است در دشمه رار رنسی است
چگونه چنانچه -

گفتار

۷۱

در ادب هر یک از کلمات را که رهایی از آنها بشود است
چگونه میتوان در مادر کرد

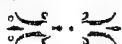
و در ادب سبب از کلمات
گاهی است که در ادب گریه س
و نا آنکه مرهم باشد
روان را را این دارا در
مکوی آنکه مرهم و سواهد مک
مان کار ارا در
همه س چوئی است
و در مریس را ارا
را آنکه سون و رند

گفتار

۱
دا که ارا در
را

در آنکه این

جان کن کاران انکر دی بریس داسان که آنرا ندای روحش
 حرد را که مدار و خود مکر روارا رشان مکن اگر بر
 که و دل رسا سودران کاه رسان با حار کم کرد راه
 چه سود به دل آسکار کواهی دهد دیده اسکار



گفتار

۷۳

د پر مرار - لسان بران و بی رن

دیگر آنگه سان راس سر تن مرد را مع حور ر
 روا درو سم - اده حد را فرو به داد ده
 ندای د را هوار ه کار د سحت و دسوار
 ری رسا راس ده ر اسل سان فک
 هواخواهی ر مرار لای کر ا د زه رگ کار کی اس (۱)
 اار درد کس اسی که مد ر س ی حور
 ر خوب جو - اورا ودد ده همی دس دده دارد اسه
 هم جسم دارد جرب رار رد سر هر دس نو ارک
 اگر مر - داسب داد کدرن رد آس مرد را آرن (۲)
 کی راه دا - ارد کری اس داند که اس داس اوسو کری است
 حوروی ر اره ده سس دد ددر از رد خوش د

۱ - اس رسا ده ارال در رن گرد - رن دای
 ده ده امر ده

خو بسیار مید آید که دارد بدست
 کسی را که در خانه همسر بود
 و کرور و خواهد مگر نام دل
 سان کسی نانو بود معجوار
 که او افکند خوردنهای خویش
 و لیکن خرد که دارد سر
 رنانه کسان و در ارکان
 که در حواریان کمان است چون
 درون در رد سگهای درون
 دیده دلس مهر را در راه
 دیده بچشم و دل بدر
 و درویر لباس دردد روا
 که خواهد خوان مادش
 ماد کی را بر از دانی
 کسی از سبب به ازار دانی
 سر آید و در سبب رس
 و در ادوار و من و در
 در دانی در دانی
 سال دانی که در دانی
 و در دانی که در دانی

رویری که ناید و اش بود حان پکر بانواس بود (۱)
 مکافات سار میچوردش ساد بی آروو بردس
 ولکن سگر راکا دارد حید بحر اندکی دور خود رند
 که از خودی خود مادی قرب د ار برسدن ن سکب
 که دار دال اسد و مردمی هوس حان او را سارد می
 روش ه د سیه از کردگار دلس از بهاس بهر ار
 که حمان مد برو ساد که مدارش بر می کوردل
 . یلایه یلایه

گفتار

- ۷۲ -

در آچه ر می و و حاه آورد

سی از می و د سپرد که در مد مد ست و اند
 شمار و ر و رای و ر ا مد در و ساد ساد
 که رب و اندی و هک واه رمای که مد در ا مد کام
 که خود را مد سراوار رب که ا ل می رسد از سب
 جو کبر و و هوس بهر الحس رهموش کمد
 و آ آ د دای آه و رگر ماورد دانی خود کار
 یحای که داس سراوار و سب دشمن از وید داس و دوسب
 و آ آ کسی کاه و داس کار کدایح، رویری که آمد بکار
 ا ساد و و ه س اری دار

به آن کاردان است و بی آن بلند
 که آنرا هر روز بجای آورد
 و اگر آنکه روزی گنهار سر
 ربیع ربایش بای شکست
 رباس بدانگونه بود آرو
 کنار آهونه مهر و نادی و رب
 من این آزمودم و اکس حسد
 کند ران حوس سرم س
 ربام چو سدلال ستود کس
 کسی ران هرها که بودم بدد
 اگر دند دانا که اداان هم
 وگر دند اداان ربام نگاه
 پس از مهر من بدو دنا کشد
 کموم من از رج دل ناوان
 من از به اداان که گوی و ور
 م را دند اب حان ناوان
 سه عصه از روی لبه ر
 اینه اداان و او به
 که داش رمای ود ارجم
 نکردار خود رهنمای آورد
 یکی ناسخ از ، جوید سر
 سود ارسن او اندو و ست
 موسی بود چه به
 رباید و ران رسک و نرس
 که جز آنچه را روز به دند
 دانا سدد ، د
 که حان و چرا ر س
 وگر دید دنده بروم دردم
 کمان ارد مرد سعدان هم
 سکاري امان اردو که دداده
 هرهای من ست و به اشد
 و ریان به سیه من ر
 به درد ، س ا
 س ، س ، و
 هران رج س ا
 +

ی آرام و راهش درج گران به کوشم برآورد امشگران (۱)
 حوا؟ و ن کره اسرار من بسند و سوند آزار من
 حوا نه رو ری که ندند چه مائه اردن کان ابیدند
 اوم من از ریح آورده رور ریح اسب دادگر دلفرور
 من نداند یکی راه من نگر سارا حسد بدخواه من
 وگر ناند و مک مگاه من امرا ندانم که و راه
 کارین مرده کمی و چت ند رجود بیر مگاه گردد حرد
 و آیکه باجای خواهی ندن وایکی حوا سان خواهی ندن
 ر آسایس و کام دل دور اش حو من رنده و مرده کور ناس
 و ن سو از روره ند و ورا ب ماست بوند و (۲)

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتار

۱۵ -

د ل م ه ای ستر سدر

رنا ا ر ا سار ناند که دا، ک رای و د ارسر
 رای که رای و در ارحد سخن را من اسر اور
 سحر کو اسد اکده کراس سخن ادالی آور ن کرست
 اک جان داں که هر که مای نا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا
 که ده بدل ک ر راس ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا
 ا م ن () ا م ا م ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا

کسی گاو نه بیداد راند سخن جان دان که خواهدارواچمن
 نامورد و خویشن ران همه نامورد از دانش خرد و مه
 خو بیداد گورا بخواهی ساحت که بارور گهار خود را ساخت
 بود آنکسی کاو سخن خون نکمت بگهار او بود بکار حمت
 نخواهد بدیرفت داد از کسی هم اررانی خود را بی رسی (۱)
 ورا یدون بگاهی رگهار خویش که از گاه اهرن دی 'ار خویش
 خرده نه داد ز را ار حمد بامورد از نار کرد و بد
 اگر از سخن گشت کردار نس ورائی بوس و بگاهی ریش
 و کر گشت گهار سن از کس بود نار بودر خود سر ریش

«و نه زانکه زانکه»

گفتار

- ۷۶ -

در اینکه آسایس از فروبی کار رمایی است که

کار را با تمام رمایی

«و نه»

خو بسار سد کارو اردارو بداسان که بردید دسواد بو
 و رامورد مفکن برور دیگر کر آسود - بود اس نار
 که آسایس ورامس ورسدت هم - ا بکار است بوس -
 رمایی بیاسائی از رنج نار که ان ا گرددر بو آسکار
 اگر رنج دل را دی لاسه به - ا خواهد شد آراسه

وگر آنکه بیتاب باشد دلت	هزون گردد و غم بود حاصلت
توران مرد کاری بیامور بد	که او را چو در پیش کاری است چد
اگر کار دیگر بران کار حورد	که نتواند آن هردو ارایش نرد
رند رای ناداش و معر خوش	گریسد همان کش بود سودیش
رمایی ترد ریح و کوشش نکار	شود با مایحام آن رستگار
تورا ناید ایگونه آموختن	ورایت نایست دل سوختن
که آن کار دیگر نماید دیگر	نکوش آنکه روری بیاید سر
ور آنکس پیر هیر آموختن	که کارش بود کار اندوختن
حوسرمار کارش دیگر کار گشت	نه با این توانست و بی‌زان گدشت
نهادش باندیشه و عم شافت	نه این کار کرد و نه آن کاریافت



گفتار

- ۷۷ -

در آنکه از انداره نباید بیرون شد

کار انداره سکی بود سر بد	ر انداره بیرون مگردان خرد
یاری دیگر رور بردن ربیش	اگر نندگی شد ر انداره بیش
حان دان که حیر، بیندوختی	ور انداره گر داش آموختی
جو ر انداره گردد بگردد باد	وگر حواستی کرد حوشود و شاد
بود بوش بیرون ر انداره رهر	بهر حام حر عم بیانی رهر
جو بیحاست آن دادو بیکی بدی است	جو داد و دهشت مردی است و ردی است

وگر فاشکوئی و گفتار تیر بود زیب، گاهی، بود رنج نیز
 سحیروری نیز باشد نکوی چو نبود بدرماندگی گفتگوی
 چو ریب تو خودداری و خامشی است چنان دان که گاهی بهیدانشی است
 به یداد بود چوداد و دهش نوزان داددل را فزون کی بهش (۱)
 وگر یاه و هرر بود سخن تو خود را بیفروز در انحص
 وگر بر توداش نگردد و مال بیاموز چندانکه یابی محال (۲)



گفتار

— ۷۸ —

در فرا گرفتن سحبهای شگفت آور



حوارا چه است آموزگاه شگفتی ناموردش گاه گاه
 سحبهای یرمایه و دلنسد رمانه بخواهد بر او سادسد (۳)
 گر آموردت گیتی رهسار چو یرمایه نامدی است بر سر سپار
 که رای را گر و سدار معر ساردر باد آیده آوحت معر
 روان حوکندران سحبهاشگفت نرودی همی ناد حواهد گرفت
 کند یاد یر آن سخن راسی کاران با شگفت آورد هر کسی
 حین است این آدمی راسرست که خوادسد سحبهی و د خوب وزشت
 فراموش بر این شکاری مکن که حوکن ساری را شد سحش (۴)
 معر دیگر کس بود یر معر که هر دنگاری را دنگار هست معر

۱ بهش حوکن و نکوی ۱ -- و مال ۲ -- و محال قدر و امکان ۳ -- و محال قدر و امکان ۴ -- و محال قدر و امکان

چو یکنار گفתי و روان احسن
 بر ایشان مکی یاد باز دیگر
 که من دیده ام خود ربسار کس
 چه گویند ریشان کسی نشود
 ولیکن چنان بار حوید آر
 کسی کاو پسندیده دارد خرد
 گدارد که تا بگذرد نابکار
 که ناحار مر آدمی راست آر
 که دلرا کند تازه هر تازه تر
 و گر یاد کرد آنچه دید و شنید
 کند خویش را سست و ر راستی
 بو کر مسوای مگردان کسل
 مکن پیروی را که نادان ود
 بیا گاهد آرا که نشسته است
 که از گمه ها آید خواهی سید
 دروغ سحما فروس بود
 در این راه بدیر آنکس شتافت
 اگر گفته ها سر بر آرد بهم

ندیدی کسی را شگفت از سخن
 که جز ابلهی بست کار دیگر
 شگفت از یکی ناشگفتی است بس
 بیارد شگفت وید و نگرود (۱)
 کاران خویش را ندارد باز
 چو از حشم او بگذرد بیک و بد
 گریسد همرا که آید نکار
 که آگه کند خویش را برار
 چه به را که باشد بر آواره تر
 ندو بیک را کرد ناهم بدید
 نداند او را کم و کاستی
 مگر آسحق را که ناشد دلیل
 که او را سخن گفتن آسان بود
 نداند که کاری کوهیده است
 بود راستیها در او اندید
 را بر او ندی ره موس بود
 که از رای او مهره کس بیافت
 ندای که اره است بسیار کم



گفتار

- ۷۹ -

در بحشایش و گذشتن از گناه دوستان و دوری از معرضان



اگر با کسی رام شد خوی تو ر پیوند او تازه شد روی تو
 چه مهتر چه کهتر چه ربا چه پیر حان کن که باشی ارو دستگیر
 اگر خواست پورش بحشائیش مهر و بررگی بیارائیش
 گماهی کارو بار آری بختک تورا سحت ناشد بدو بر درنگ
 نباید گذشت از گماش کسی حوامردپ را پهاش لسی
 بایست او را بگماهی بدرد بدو سر رش را لسی هم بدرد
 به کاهش سردی فرایش بدو به ناکه و بیش آرمایش بدو
 که حر آزن توان شمرد این کش که دوری بود حاصل سررش
 اگر داسرشت و باشد گذشت کار داروها بکام بود گشت
 و گر توس خشم و کین تو است بودرام تو آنچه آرام تو است (۱)
 ولیکن بدان خشم پوشی نکر کاران تا بحشی به دادادر
 که عفو است نامردمی بیش و کم ستمکار را بدد نابد ستم
 چو با الهی رود کارت فتاد بو را نابد این بدد شد باد

که ناچار ناشی جو ناو دجار چو بیداشی آید اراو بکار
 روان تور بچیده گردد بدرد بخواهی همی کرد با او سرد
 چو گردنکشی کرد و بیداشی تو ناوی کسی نیز گردنکشی
 چنان دان کاریگوه کردار و خوی تو ناچار ناشی نکرداروی (۱)
 کسی کاو نادیشه نگداشت بی تو را بگرد پیرو راه وی
 اگر راستی کار او ند بود مکن ند که آن بدسرامد بود
 جو آئه شود آنلهی را رهی تورا بر آیسرد الهی (۲)



گفتار

- ۸۰ -

در اسکه نایست آمرس مرد با دوست خود حر

نایکی و مردی باشد

اگر ناید آمرش و پرورش سراوار دانا بود این روس
 که سود دلش پیروان هوس رانرا ندارد ندو دسترس
 بشوخی رانرا اگر داد مرد ندلها کند گرمی مهر سرد
 روان و حرد چون شود بیوقار کد مرد درادر بطرسست و خوار
 و دیگر جبین خود پرستی مکن که ناید ندیره ساری سخن
 که گفتار خود را شبای نگاه راه تو باشد یاران راه
 وگر آنکه پرور شد رای تو سراوار شد مدارای تو

که نادان چو گردید پیروز مند ربی کردنش دوست گردد نژند (۱)
 همی آن سخن را دهد آب و رنگ بواز دچو طبل نهی کوس جنگ
 که خود راستودن فرومایگی است سبکغزی از رای و بی پایگی است (۲)



تفتار

— ۸۱ —

در اینکه هرگاه مردم تو را گرای دارند مایمی ار

ایشان فریب یابی
 —

کسی را که داش بود و فریب نکفتار مردم بیاند فریب
 اگر پایه و حاه دارد بلند که در پیش هر کس بود ارجمند
 مایست گم کرد خود را براه که حاوید بود بجا فرو حاه
 که از بودیها همه حاه و فر بود در حور بیسنی بشیر
 و گر سیم و در داردش ارجمند و زان گنج نامش نگردد بلند
 گرامیش دارند را سیم و در بود سیم و در بر اندر اندر
 و گر او گرامی بود از نواد که نسد گرامیایه و ما اراد
 ر نالیدش حان نماید رها که اندر دو لیتی ندارد بها
 سر فخر آنکس ساید سحر که او را سیدی بود درین دور (۳)
 یکی مردمی که اندرین رورگار کند مرد را در بهان رختار
 دویم «دین» که او را ندیکه سرای بود حاودان و ندو رهمای

[۱] بی کردن عقب کردن و تعهیب مغلطی نمودن ۲ - بی ای می سی
 و نا استواری ۳ - - روح بهر

گفتار

— ۸۲ —

در بدی ترس وار

اگر مرد را بیم باشد سر	کند بیم او مرگ را خیره سر (۱)
وگر آرد بچاش شتاب	بگیتی خواهد شدن کامیاب
تو با من نگر سوی آوردگاه	بجگ دولشکر کمین کن نگاه
نگر را نسیاهی که تاب آورد	به پیکار دشمن شتاب آورد
و را نلشکری کاو گیرد درحگ	نگردد رکن تا ماند به نگ
کدام این دولشکر مهدرو به مرگ	که در خاک ریزد چو ارباب دیرگ؟
وزین سوی برگردد دل را ناکاو	خرد را نگو تا شود کسحاکاو
کاران کاربوخواهش کند ادرنگ	و را نگو که آورد حات به نگ
بورا تا کدام است روی شتاب	که گردد ربح شدت کامیاب؟
وگر زانکسی کاو بود ناتودوست	کسی ند بگوید، وگوئی نکوست
مندار کاورا بود سودمند	سا آنکه ریگونه یابد گردد
کسی کاو بدی سوی بیکان بهاد	و یا اربابان بیکوئی کرد ناد
چه اردوست گویند چه اربکبه حوی	حو میهوده باشد تو کینش محوی
اگر دوست دارد مهرت یقین	نداند که اش دوستی رورکین
بخواهد که باشی بدو مهربان	اگر سود او اربو باشد ران
وگر کرد ناید بدشمن ستیر	ستیر تو ناید بدو رستحیر

مرن بیش کو درخور نشتر است اگر مار زخمی شود بدتر است (۱)



گفتار

— ۸۳ —

در نگاهداشتن حویشتن از آنچه سوی بیک آدمی را
ریان رساند

کسی کور و ابرا بدارد رخشم	ببوشد خطائی اگر دید چشم
فزاید بحلم و بخواهد چمن	که گویند مردی است باریک بین (۲)
تنش را روان است آرام و تاب	بداد و بدانش بود کامیاب
ولیکن چو گردد طمع حیره دست	بود بیم ناو را شاسند پست (۲)
و دیگر کسی کاو بر رک است و سنگ	سحن گفتش را بود آب و رنگ (۳)
بدو آر نماید این راه بد	که گویند مردی توانا بود
که مراست و شیوا سحهای او	بدي را گفتار او بیست روی
ارین آر میبایدش بیم و ناک	که گفتار او بست گردد چو حاک
زمانی بگوید که شاسته بیست	سحهای او بدو دانسته بیست



گفتار

— ۸۴ —

در اینکه کاری را که هوا و هوس گویند نابد
وارون آرا بجا آورد

اگر مرد در بیش دارد دو کار

ناراهها ادا کند چه آید بکار (۴)

(۱) بدش کسایه از بد گفتن یا ران اندك ۲ حر، دسب سرکس ۳
سنگ یا وقار ۴ -- آید بکار . یعنی همد است

سوی کدامین دهد دسترس	سرد تا بداند که اورا هوس
خرد را ندیگر کند دوستدار	هوس هر یکی را بود خواستار
یکی بی یاری و دیگر بیار	دو جبر است داند راجاره سار
فرورد تورا ارش و خان پاك	چو باینیازی است دل تاساك
که از مرد گسجور تا رجسار	ورین بیر دل را باید خبر
کسی را که باشد پسندیده خوی	یکی را ندیگر بیار است وروی
نگیتی کند خویشان را شريك	بحوشروئی و برمی و خوی يك



گفتار

— ۸۵ —

در چگونگی بهشت و دوزخ

ره رندگانی است بی درد سر	حرد چون مدد کار خان است و سر
مگر داشت ناحوی او دسر	که دانا نگردید ما هیچکس
بازان روان تو روی آورد	تو گرانکه خواهی برای و حرد
به بیوند و داش نحوئی درنگ (۱)	و یا نا کسی کش بود طمع سنگ
سحق آرمایش کسی نارمان (۲)	و نا نا کسی کاو بود بیرمان
ستم ناحود و بد مردم کسی	چنان دان که از سر خرد گم کسی
بدانسان که دانا رندان بود	که نادان ر دانا رندان بود
کاران همدشین تورا بهره نیست	نگیتی تورا چون یکی دانی است

زبان چون ندو کرد زانگونه یاد
 بدان کارگر تبع نادان شود
 بکوشد که با آن مانند درنگ
 بگر نازمی را که سرگرمی است
 روا سرا شادی بیارَد سَرا
 کازان چون باشد یکی سَرمند
 کسی کاوتورادوست باشد بکوست
 و ران دوستی بپنداری کسی
 و رین بر برهبرکن را که دوست
 ندو بندت مهر گردد مرید
 که مهر تورا دوست بیند به دوست
 کسی را که دردی است برحان بدید
 چو بیند کسی را که همدرد اوست
 و گردید خورسند دیدار کس
 و گر کعبه ناروا گفت دوست
 حرد را میبجان و با او میبج
 کارایکوه رنجیده گردد و گر
 و گر بیم ناند دلت کان سخن
 و راش ربانی رسد با سره
 نکوهش دهد داشت رایباد (۱)
 وزو کین و سداد خندان شود
 بشوید ر آرایش آب و رنگ
 بدو طبع حوینده را برمی است
 کند رنج را گرچه کوه است آگاه
 گران آید او را و گردد نزدیک (۲)
 که داند ندو نیز ناشی بو دوست
 بیاران او نر ناری کنی
 اگر با کسی معر باشد دو -
 کازان دوستی آید آید بدید
 فرون رانحه اندر دلت مهر اوست
 بهمدردی خویش دارد امد
 بدل حواهدش داشت ناچار دوست
 ندو آینه باار ورید و -
 که که از او ناچرد - آینه اس -
 مکی روح مهر درون را -
 همارا که گوید او -
 شده ای را بدل رانحه
 دل مرد نادان بیاند مره (۳)

تو دل را بکار و مگردان زتاو	ز بار را نگهان بود کنجکاو
کار و درهان میتواند خرد	نشوید دلی را که آلوده بد (۱)
کازیگونه آسان توانی ردود	و ران خواهدت کین بفرحام بود (۲)
چنان دان که یم است نادمی	بود نیز ما مهر دل ایسی
تو ما خامشی مهر افروده کن	نگیتی خرد آنچه فرموده کن
جوشی بود مایه مهر و داد	ربان میدهد رای و داش ساد
و گر خواستی داد داد سجن	منه تا دهد دل بدو انجمن
که گفتار بیکو فراید بمهر	نگاهد ار آن کین که پوشیده جهر
سرفتار آرام و آوار سرم	چو یوید کسی مهر ناوست گرم
ولیکن اگر آنکه آرامشش	رناد بررگی دهد رامشش (۳)
ساستد سسندیده آرام او	خرد نیست اندر رمان رام او
که خود بینی و خود برسی و ناد	خرد را همی داد خواهد ساد
بدلها شود کین او حایگیر	خرد را بود ناد سر ره ره خمر (۴)



گفتار

۸۶ -

دراسکه کنگاشکر و راین نای ست و ناچار ناسحام و

فیروزی رای خود ندب

کسی را کار و رای آید بدست میانش فرحان آن پای ست

۱- آلود ماضی آلودن ملوب کردن ۲ ردود - شست و پاک کردن ۳ - رامش
وحد و طرب ۴ ره ره خمر - گل حیره ره ره معروف به حیره ره ره و ره ره نال است

چو از پایه کار تو را کرد دست
 مندار کان رای نبود درست
 نگاری که دانا شکست آورد
 بسا آنکه نادان بدست آورد
 چه سیار شد با توان بهر مند
 نگاری کاران شد توانا نژند
 همارا هنرمند ما فر و داد
 اگر پیش پای تو راهی بهاد
 که فرحام آنرا ندای که چیست
 اگر بر بیاید ررایش امد
 که گوئی بدو گر گفتی بمن
 و گر آنکه رای اذ تو آموخت کس
 تو را دل فروزان حواشد نداد
 و گر آنکه او را بیاموختی
 ندان راه کاورا نمودی رفت
 جهان دان کسی کاو بود پر مدش
 دلش را در جاد ارس درش (۲)

﴿قوله﴾

مقتار

۸۷

در اینکه بایست نخست گوش داد انگاه اندر دست

اگر بیک باید سخن برورید
 ده سخن - این - نه سه
 کسی را توان گفت بیکو شمت
 کلاه و نی - شمت - و گاه - شمت
 سپرد آنچه شنید از او بیاد
 بدو دان دلمدار و هوش - یاد

۱ تمث - رود ۲ پردهش - کریم الطمه

شتاب است کان باسحت راست سگ
 و گر بدرستی است خوارش کند
 بشویدار آن گفته بیرآب و رنگ
 بهیداشی دستوارش کند (۱)
 که دانا بحسین سحی را شنید
 یس آنگاه پاسح بدو آورد



گفتار

- ۸۸ -

در ایمنه پرهیر کاری دراین یست که گیتی چون پشت
 کند تو بیرار او رویگردان باشی



چو از جازه بیچاره گردد حرد
 که او ناتو در راه کین است و حنک
 چو پرهیر ریگونه آید بکار
 که این سستی از بیروی سحت اوست
 تو مسمد ریگونه بر خود فریب
 کار او حوون باشد بورارنگ و بوی
 گر او دور گردید و تو دورتر
 پس ایگونه پرهیر را سود ناست
 که پرهیر گاری ندانکس رواست
 که گیتی بگردید نا او درشت
 بدو روی آورد و او کرد پشت
 تو ناچار در حشم باشی بدوی
 همان رخ و بیمار گردد شر
 که آرا که بردان نمرود یست
 که مردی توانا و فرمانرواست
 بدو روی آورد و او کرد پشت

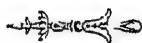


گفتار

-- ۸۹ --

در پرهیز از پستی کردن از کسی که نام او را پرستی برد

چو پرورده باشد دلت را خرد	که با خویشتن سگری حوی بد
اگر آن بدی دیگری راست بیر	باید بدان بد بچوئی ستیر
و گران بدی کس زبان برگشاد	یکی را بکوهید و ند کرد ناد
نویشتی مکن زانکسی کاوست بد	کا زان میکند بشت بر سر خرد (۱)
وران نیز دلرا پریشان مکن	کاریشان بود ناتو روی سخن
جودل گردد آشفته و حان پریش	گمانها برد باتو کاری ریش



گفتار

-- ۹۰ --

در پرهیز از بدگوئی و آنچه مردم را رنجیده سازد

جو خواهی خرد را کنی سرفراز	کسی را بدسام عمکین مسار
اگر این خیرگی باشد تراه و رای	و را سوی یکی باشد گرای
جو داسته دشنام دادی نکس	بدانش باشد تو را دسترس
و کر از خطا شد رنات ردست	ریانرا سازد حمالا چهره دست
پرستی همان بیر نامی مر	که این بد بود با به از این دیگر
کسی را مسادا بداید بدین	سک سمر آ را که آورد کی

که دلها چورنجیده گشت ارسحن
 کند آنچه را تیغ دارد دریم
 دیگر چون یکی خواست ردداستان
 نماید ندو راه گفتار است
 ربات گر ایگوه گردد کسیل
 ورایدون سحن را کشائی چنان
 تو هرگر نگفتا نادان مییح
 جو شیوا بود شیوه گفتگوی
 و دیگر کسی را که فرّ است و حاه
 کسی کاو کند کاوش و جستجوی
 بدیهاش هرچند باشد یدید
 و گر راسکه ناسی یکی ارمهان
 و دیگر حوشش از ندی نگری
 حسان دان که دانای پرهیر کار
 و کر بود کردار بیش از حرد
 که دانا بگردد برودی درون
 دیگر ارندها است گر را که سک
 یکی را اگر دید گیتی مکام
 ندو گفت گیتی نباید نکس

تورا بخت بیدار گردد کهن
 ز رحم زبان به بود رخم تیغ
 چه بیگانه باشد چه از راستان
 ورو گشت اندر سحن پیشدست
 بورا مرد دانا بخواهد بحیل
 که مر دیگری را باشد توان
 که سودا کسی را باشد هیچ (۱)
 سحن را مریران بخاک آبروی
 و گر آنکه دوراست از رای و راه
 همان عیب او را بیارد بروی
 بخواهد کسی زان ندیها شدند
 پرهیر رن کاوش گمراهان
 عمان را به رای و حرد نسری
 بود آ کسی کاو چنین کرد کار
 تورا مرد دانا سسک شمرد
 مگر ران توانست آید برون
 کسی را بیالاید از حشم تک
 راه اندرش گستراید دام
 رمایی ترا مر بیاید نفس

ور ایگونه حدیں شمارد بره
 بو پرهیر کی زانکه اندر رو بند
 که پندار حمتد است وین گفته حواری
 اگر رشک یابد بحان دسترس
 تو را پس هر حام اندر رو بند
 کارو بردم دست محو تر
 بحشم حرد باسد او سامرد
 هوا بر دلش نیست فرما روا
 حو حری یابد نخواهد سیح
 باشد دیگر حواشش کالجوی
 به راش بود رویکردان در راست
 زبانش گفتار ند گوش گشت
 وزان کو ندانست سمود چنک
 خرد بر سرش خصم ادابی است
 نکاری همه عمر بهاد کام
 رانش جوش است و معرش بهوش
 فروبی بحشمش بود خرد و خوار
 به هر گر به بهودگی داد سن
 به ناورد کد تا بیند گواه

کازان تا رواش یابد مزه (۱)
 کسی راست کار او باید گرد
 دل پاک نار شک بود دچار
 سر احام بهمان عماد نکس
 با گاهم از دوستی ار حمتد
 ر خوبان گیتی بود خوبتر
 که گیتی بحشمش بود خوار و خرد
 بحود نا روا را بیند روا
 و گر نامت او را شمارد بهیج (۲)
 نکرده بدو کام دل حیره روی (۳)
 به آرام دل در بر خوش حواست
 چو مدری ندانست خاموش گشت
 کاران تا بحود نگهار جنگ
 معرش را بن آسای است
 مَر را نواست ناسد نام
 ندانکس که نو بدستجن داد گوش
 حو لوشد حوشیر اسب اندر سکار
 به سه دا برد نا رنن سجن
 به پیچوده حود کسی را گاه

ندانسته بورش کند سر زینش
مگر پیش درمان شاسی پزشک (۱)
مگر رانکه زو سد یابد سی
به بر مال نگاه چشم آورد
به رس کار هر گر شیمان سود
به کس بحر دیدش از کیه حوست
به کاری که بر کن حرامد کند
ولیکن بدام نداری توان
همارا کاران میوایی گرن
به از آنکه یکسر بهی داشتن
که باشد برک آن کسی را روان
فرون چو بسد بحوید فراز

نه هرگز کسی دید بر بد کدش
به از درد ناله بهریزد سر شک
نه کنگاش خواهد زدن ما کسی
نه او را بد آید به خشم آورد
به از درد بالان و بزمان شود
به کین و به کیفر بخواهد زد دوست
به خود را بیاران سر آمد کند
بوگر می بویی چنین کن روان
چو خود را نیایی توانا بدین
که نیکی سر اندکی داشتن
بفرحام نیز آن سخن را بدان
که بود فروتن نگردد فراز



ندانسته بورش کند سر زینش
مگر پیش درمان شاسی پزشک (۱)
مگر رانکه زو سد یابد سی
به بر مال نگاه چشم آورد
به رس کار هر گر شیمان سود
به کس بحر دیدش از کیه حوست
به کاری که بر کن حرامد کند
ولیکن بدام نداری توان
همارا کاران میوایی گرن
به از آنکه یکسر بهی داشتن
که باشد برک آن کسی را روان
فرون چو بسد بحوید فراز

نه هرگز کسی دید بر بد کدش
به از درد ناله بهریزد سر شک
نه کنگاش خواهد زدن ما کسی
نه او را بد آید به خشم آورد
به از درد بالان و بزمان شود
به کین و به کیفر بخواهد زد دوست
به خود را بیاران سر آمد کند
بوگر می بوابی چنین کن روان
چو خود را نیایی توانا بدین
که نیکی سر اندکی داشتن
بفرحام نیز این سخن را بدان
که بود فروتن نگردد فراز

